

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برتری مقام مولا علی علیه السلام

روزی عباس بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله با فرد دیگری (شبیبه) بوده یا طلحه بن ابی شیبیه) نشستند و مفاخره می کردند؛ یعنی، هر یک افتخارات خود را به رخ دیگری می کشید.

عباس بن عبدالمطلب گفت: همین افتخار برای من بس که سقایه‌ی حاج به عهده‌ی من است و من متصدی آب دادن به حاجیان هستم.

آن مقداری که تاریخ بدست می دهد این منصب سابقه‌ی دیرینه‌ای از زمان جاهلیت داشته است. (قصی بن کلاب)، پنجمین یا چهارمین جد پیامبر صلی الله علیه و آله، آن زمان، متصدی امر سقایه‌ی الحاج بود، سپس از طریق وراثت به اولاد ایشان منتقل شد تا به عباس بن عبدالمطلب رسید.

سقایه، هم به سیراب کردن گفته می شود و هم به آن ظرفی که با آن آب می دهند و هم به آن منبعی که در آن آب می ریزند و از آن آب برمی دارند؛ و سقایه به هر سه معنا در اختیار عباس بود. (حالا هم در مسجدالحرام نزدیک چشمه‌ی زمزم، جایی به نام سقایه‌ی العباس هست).

شبیبه هم می گفت: من افتخار کلیدداری کعبه را دارم و تصدی امور عمران کعبه و مسجدالحرام با من است و این شرف به مراتب بالاتر از سقایه‌ی الحاج و آب دادن به حجّاج است.



در حالی که آن دو نفر با هم مفاخره می کردند؛ حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف فرما شدند. عباس تا آن حضرت را دید گفت: خوب شد علی آمد؛ او را حکم قرار می دهیم تا ببینیم کدامیک از ما دارای افتخار بزرگتری است! آنگاه به امیرالمؤمنین علیه السلام رو کرد و گفت: یا علی؛ من افتخارم این است که منصب سقایه الحاج را دارم و شبیه هم می گوید: افتخار من این است که کلیددار کعبه هستم. به نظر شما، از ما کدامیک از دیگری افضل است؟

امام علیه السلام فرمودند: از نظر سن و سال، من از شما کوچکترم، لذا حیا می کنم که راجع به خودم چیزی بگویم و از خود تعریف کنم. ولی در عین حال، باید حق را بگویم. افتخاری که من دارم شما هیچ کدامتان ندارید؛ آن کسی که سقایه الحاج را دارد، و نه آن کسی که کلیددار کعبه است.

عباس که توقع چنین برخوردی را از برادرزاده اش نداشت، با تعجب و حیرت پرسید: افتخار شما چیست؟! حضرت فرمود:

افتخار من این است که من پیش از همه، مسلمان شدم و با شمشیر خودم از اسلام دفاع کردم و کفار را به حوزه ی اسلام وارد کردم؛ حتی شما دو نفر هم از برکت شمشیر من به شرف اسلام مشرف شدید. اگر شمشیر من نبود شما دو نفر در وادی کفر و شرک در مسیر هلاک ابدی بودید.

تحمل این مطلب برای عباس خیلی سنگین بود و لذا با خشم تمام از جابر خاست:
(فَقَامَ الْعَبَّاسُ مُعْضِبًا يَجْرُ ذَيْلَهُ حَتَّى دَخَلَ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ ﷺ)؛

«عباس با خشم تمام از جابر خاست در حالتی که دامن کشان می رفت، خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید.»

گاهی که انسان خیلی ناراحت باشد یک گوشه ی عبا از دوشش می افتد و روی

زمین کشیده می شود و بی توجه می رود. عباس با این حالت خدمت پیغمبر ﷺ رسید و بدون اینکه سلام کند و «یا رسول الله» بگوید با ناراحتی تمام گفت:

﴿أَمَا تَرَىٰ مَا اسْتَقْبَلَنِي بِهِ عَلِيٌّ؟﴾

«نمی بینی که علی با من چگونه برخورد می کند»؟!

رسول اکرم ﷺ متوجه شد که عمو خیلی ناراحت است، برای اینکه مقداری به او آرامش بدهد فرمود:

﴿ادْعُوا لِي عَلِيًّا﴾

«علی را صدا کنید بیاید».

وقتی امیرالمؤمنین عليه السلام آمد، فرمود:

﴿يَا عَلِيُّ؛ عَلِيٌّ مَا اسْتَقْبَلْتَهُ بِهٖ عَمَّاكَ﴾؛

«تو با عمومیت چه برخوردی داشته ای که ناراحت شده است»؟

امیرالمؤمنین عليه السلام با کمال آرامش خاطر فرمودند:

﴿إِنِّي صَدَقْتُهُ الْحَقَّ، فَإِنْ شَاءَ فَلْيُغْضَبْ وَ إِنْ شَاءَ فَلْيَرْضَ﴾؛

«من، صادقانه، مطلب حقی را به او گفته ام، حالا او در مقابل این مطلب حق، چه

خشم کند و چه راضی باشد، تأثیری در حقیقت حق نمی کند».

تحمل این حرف باز هم برای عباس سنگین بود. رسول خدا ﷺ به فکر فرو رفت که چگونه بین آن دو داوری کند، یک طرف عمو است که سنش بالاست و حضرت دوست ندارد که ناراحتش کند، و آن طرف هم علی عليه السلام است که حق محض است. ناچار سکوت کرد و جوابی نداد و منتظر شد تا خدا جوابگو باشد. لحظاتی که از سکوتش گذشت، جبرئیل امین عليه السلام نازل شد و این آیه را از جانب خدا آورد و رسول اکرم ﷺ برای آنها تلاوت فرمود:

﴿أَجْعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا يَسْتَوُونَ عِنْدَ اللَّهِ﴾^۱

«آیا سیراب کردن حجّاج و آباد کردن مسجد الحرام را در ردیف کار کسی قرار داده‌اید که به الله و روز جزا ایمان دارد و فی سبیل الله جهاد می‌کند؟ نه، این دو عمل نزد خدا مساوی نیستند!»^۲

شیعه شدن عالم سنّی

وقتی امام نهم، حضرت امام جواد علیه السلام، به شهادت رسید؛ امام دهم، حضرت امام هادی علیه السلام، کودکی خردسال بود و به نقل مرحوم علامه‌ی مجلسی رحمته الله، سنّ شریفش، شش سال و پنج ماه بود و بعضی هم هشت سال و پنج ماه گفته‌اند، به هر حال کودک خردسالی بود که حامل منصب اعلای امامت شد و لذا خلیفه‌ی وقت به طمع افتاد و پیش خود فکر کرد این کودک خردسال، هنوز از حقایق دینی چیزی نمی‌داند، چه خوب است ما او را تحت تربیت یک معلّم سنّی قرار دهیم و از افکار شیعی بی‌خبرش نگه داریم! در نتیجه گروه شیعه با نداشتن امام، متفرّق می‌شوند و بساطشان برچیده می‌شود.

بر اساس این فکر خام، فردی به نام عمر بن فرج را که یکی از درباریان بود به مدینه فرستاد و او بر حسب ظاهر، برای حجّ ولی در باطن برای اعمال همین سیاست شوم به مدینه آمد و با تشکیل مجمعی از هم‌فکرانش، مأموریت خود را مطرح کرد و از آنها خواست که فرد مناسبی را برای این کار انتخاب کنند. آنها گفتند: ما کسی را سراغ داریم که برای این کار بسیار مناسب است و او

۱- تفسیر مجمع البیان، سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۱۹.

۲- نقل از صفیر هدایت ۴ (توبه).



ابو عبد الله جنیدی است که علاوه بر سنی بودن، ناصبی هم هست؛ یعنی، با آل علی علیهم السلام دشمن سرسخت است و او بهترین معلم برای این کودک است.

او را احضار کردند و با وعده‌ی حقوق مضاعف، امام هادی علیه السلام را در اختیارش گذاشتند، او هم مدتی به قول خودش آن حضرت را شاگرد خود قرار داد. راوی جریان می‌گوید: روز جمعه‌ای من آن معلم را در نماز جمعه دیدم. از او پرسیدم: حال کودک هاشمی چگونه است؟ او تا این جمله را شنید، دیدم با یک حال تعجب و حیرت گفت: نگو کودک! بگو بزرگ مرد! بگو شیخ آل هاشم!

بعد گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم آیا امروز در مدینه، در فنون مختلف علمی، از من عالم‌تر کسی را سراغ داری؟ گفتم: نه، قولی است که جملگی بر آنند. گفت: به خدا قسم من شب‌ها مطالعه می‌کنم و خودم را برای تدریس آماده می‌کنم، وقتی برای تدریس می‌نشینم، همان به قول تو کودک هاشمی، سر دو زانو می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کند و مطالبی می‌گوید که من اصلاً به ذهنم خطور نکرده است، آن چنان مات و مبهوت بیان او می‌شوم که ناچار، من سراپا گوش می‌شوم و شاگرد، او استاد می‌شود و معلم.

این را گفت و رفت. هفته‌ی بعد او را دیدم و گفتم: حال آن جوان هاشمی چگونه است؟ از او تعبیر به جوان کردم، گفت:

(دَعَّ عَنْكَ هَذَا الْقَوْلُ، إِنَّهُ وَاللَّهِ خَيْرُ أَهْلِ الْأَرْضِ وَأَفْضَلُ مَنْ بَرَّ اللَّهَ)؛

«رها کن این سخن را، [نگو جوان هاشمی]، به خدا قسم او بهترین مردم روی

زمین و برترین مخلوقات پروردگار است.».

بعد گفت: من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این بچه در حجاز بوده در حالی که پدرش در عراق از دنیا رفته است، او اصلاً نتوانسته در این سن و سال از پدر هم



استفاده‌ای کند. از روزی هم که تحت نظر من بوده از چهار دیواری خانه بیرون نرفته و با کسی انسی نگرفته است. من تعجب می‌کنم که این همه علوم را از کجا به دست آورده است؟! به هر علمی که من دست اندازی می‌کنم می‌بینم او فرسنگ‌ها از من جلوتر رفته است!

راوی ادامه می‌دهد: هفته‌ی سوّم که با او ملاقات کردم، دیدم کاملاً تسلیم شده و اذعان به امامت حضرت هادی علیه السلام کرده است. گفت: من هر چه فکر کردم راه حلّی جز منطق شیعیان پیدا نکردم که می‌گویند: امام کسی است که از جانب خدا تمام علوم یکجا به او القامی شود و به کسی احتیاج ندارد، و از اینجا فهمیدم که او امام و منصوب از جانب خداست.

در مقابل او تسلیم شدم و به امامتش ایمان آوردم و بعد از آن دشمنی که با آل علی علیهم السلام داشتم امروز از دوستان صمیمی آل علی علیهم السلام شده‌ام.^۱

مسلمان شدن عقیل

در جنگ بدر عقیل، برادر امیر المؤمنین علیه السلام که مشرک بود و برای جنگ با مسلمانان آمده بود، اسیر شد و او هیچ باورش نمی‌شد که برادرش علی علیه السلام حاضر به کشتن او باشد، چون برادر بزرگتر بود و می‌دانست علی دریای محبت است، ولی در عین حال با کمال تعجب دید که علی علیه السلام حاضر به کشتن او شده است. با تعجب پرسید: علی! راستی ممکن است تو مرا بکشی؟! فرمود: بله، اگر رسول خدا دستور بدهد می‌کشم. او هم گفت: فهمیدم که دین تو حق است. شهادتین گفت و مسلمان شد.^۲

۱- سرمایه‌ی سخن، جلد ۳، صفحه ۲۱۰، تألیف سید محمدباقر سبزواری، نقل از صفیر هدایت ۴ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۵ (توبه).



ایمان راسخ مصعب بن عمیر

مُصْعَبُ بْنُ عُمَيْرٍ، جوانی خوش سیما و خوش اندام بود و در یک خانواده‌ی مرفه و پر نعمت زندگی می‌کرد، به اسلام گرایش پیدا کرد و مسلمان شد. پدر و مادرش که در شرک و کفر باقی بودند از این جریان سخت خشمگین شده و بر او فشار آوردند که باید از این آیین جدید برگردی. او اعتنایی نکرد و آنها هم با کمال محبتی که به او داشتند از خانه بیرونش کردند! با وضعی که حتی لباس در تن نداشت تنها لنگی به خود بسته و یک پوست گوسفند روی دوش انداخته بود، به حضور رسول اکرم ﷺ شرفیاب شد. رسول خدا ﷺ وقتی او را دید رو به صاحبش کرد و فرمود:

(أَنْظُرُوا إِلَى رَجُلٍ قَدْ نَوَّرَ اللَّهُ قَلْبَهُ)؛

«نگاه کنید به مردی که خدا قلبش را روشن کرده است».

بعد فرمود:

(وَلَقَدْ رَأَيْتُهُ وَهُوَ بَيْنَ الْيَدِيهِ يُعْذِيَانِهِ بِأَطْيَبِ الطَّعَامِ وَأَلْبِنِ اللَّبَاسِ)؛

«من او را دیدم نزد والدینش [غرق در نعمت بود]. بهترین غذاها را به او

می‌دادند و نرمترین لباس را به او می‌پوشاندند».

(دَعَاهُ حُبُّ اللَّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى مَا تَرَوْنَ)؛

«محبت خدا و رسولش، او را به این حال که می‌بینید و داشته است».^۱

گرگ نفس اماره

گفته‌اند: مردی خیلی زاهد و پاک سیرت بود همیشه دوست داشت مردم را

۱- نقل از صفیر هدایت ۵ (توبه).



ارشاد و هدایت کند. بعد از انجام نمازهای واجب، به ارشاد مردم می پرداخت. روزی از بیابانی می گذشت، دید گرگی کنار جاده نشسته و دهان باز کرده و منتظر است گوسفندی پیدا شود و آن را طعمه‌ی خود قرار دهد. مرد عابد پیش روی او ایستاد و زبان به وعظ و نصیحت گشود و گفت: ای گرگ؛ از ظلم و ستم بیرهیز که عاقبت شوم دارد، در دنیا گرفتار و در آخرت مبتلا به عذاب الیم می گردی. او در موعظه مبالغه می کرد و گرگ هم گوش می داد و سر می جنبانید. بعد از مدتی گفت: آقای واعظ؛ خواهش می کنم مجلس وعظ خود را زود به پایان برسان. چون پشت این تپه، گله‌ی گوسفندی مشغول چریدن است، می ترسم مجلس وعظ زیاد طول بکشد و فرصت گوسفند بردن از دستم برود و آنگاه حسرت و افسوس فایده‌ای نخواهد داشت.

حالا آن گرگ همان نفس اماره‌ی ماست، آن گله‌ی گوسفندان هم منافع مادی از پول‌ها، مقام‌ها و ریاست‌هاست. حالا کسی از عزیزانش مرده و ناچار آمده در مسجد نشسته و آقای واعظ هم مشغول وعظ است. او گوش می دهد و سر می جنباند اما تمام فکرش این است که کی این وعظ تمام می شود تا او دنبال کار خود برود.^۱

دنیای فریبنده

رسول اکرم ﷺ با اصحابشان از گذرگاهی می گذشتند، به گله‌ی شترهای عشار رسیدند. ظاهراً شترهای ده ماهه آبستن را عشار می گفتند - که سرمایه‌ی نفیس عرب بود. از پشم و شیر و گوشت و بچه‌اش استفاده می کردند و مرکبشان هم بود. رسول اکرم ﷺ به شترهای عشار که رسیدند صورت برگردانده و نگاه نکردند. یکی از همراهان گفت: یا رسول الله! اینها شترهای عشار است و

۱- نقل از صفیر هدایت ۵ (توبه).



تماشایی! چرا شما از اینها چهره بر گردانید؟! فرمودند: نگاه کردن به زیبایی های دنیا در دل انسان، غفلت ایجاد می کند. بعد این آیه را خواندند:

﴿وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَىٰ مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ﴾^۱

«هرگز چشم خود را به نعمت‌های مادی که به گروه‌هایی از آنها داده‌ایم می‌فکن که اینها شکوفه‌های زندگی دنیاست و برای این است که آنها را بیازماییم»^۲.

غرور سپاهیان اسلام!!

جریان غزوه‌ی حنین از این قرار بود که در سال هشتم هجرت، ده هزار لشکر مسلمانان از مدینه مجهز شده و به سمت مکه آمدند. اهل مکه هم مقاومت نکردند و مکه بدون خونریزی فتح شد. وقتی خبر فتح مکه به قبیله‌ی هوازن که در طائف بودند رسید؛ آنها متوحش شدند. مالک بن عوف، رئیس قبیله، فرماندهان لشکر خود را احضار کرد و به آنها گفت: اسلام، مکه را فتح کرده است و ما می‌ترسیم متعرض ما هم بشود؛ ما باید قبل از اینکه آنها متعرض ما بشوند، به آنها هجوم ببریم. لذا لشکری تجهیز کرد و به سمت مکه حرکت کردند تا اینکه به حنین رسیدند و در آنجا متمرکز شدند. رسم این بود که وقتی می‌خواستند بطور قاطع به میدان جنگ بروند اموال و وزن و بچه‌هایشان را با خود می‌بردند تا با همراه بودن آنها، برای جنگ با دشمن تصمیم قاطع بگیرند و فرار نکنند. پس با اموال و اهل و عیالشان آمدند و حتی رئیسشان دستور داد غلاف شمشیرها را هم بشکنند؛

۱- سوره‌ی طه، آیه‌ی ۱۳۱.

۲- نقل از صفیر هدایت ۵ (توبه).

یعنی، این شمشیر دیگر به غلاف نخواهد رفت تا دشمن را از پا درآوریم. سپس گفت: لشکر اسلام که حرکت کند اول سپیده‌ی صبح به اینجا می‌رسند. شما در شکاف کوه‌ها و دره‌ها و لابه‌لای درختان کمین کنید و چون اول صبح هنوز هوا تاریک است، شما به آنها شبیخون بزنید و از همه طرف حمله کنید تا غافلگیر شوند! همین کار را هم کردند.

وقتی لشکر اسلام نزدیک حنین رسید نماز صبح را خواندند و به سمت حنین سرازیر شدند. درست در همان موقع آنها از کمینگاه‌ها بیرون آمدند و مسلمان‌ها را زیر رگبار تیر گرفتند. لشکر مسلمین دوازده هزار نفر بود که ده هزار نفر از مدینه برای فتح مکه آمده بودند و دو هزار نفر هم بعد از فتح مکه مسلمان شده و به آنها ملحق شدند و لذا این لشکر دوازده هزار نفری برای شان خیلی اعجاب‌انگیز بود چون تا به آن روز، در هیچ میدان جنگی، این چنین لشکری نداشتند. همین کثرت لشکر مغرورشان کرد (پناه بر خدا از بیماری عجب و غرور) و عجب آنها را گرفت و گفتند: ما که این همه لشکر داریم، حتماً فاتح هستیم. بر اثر همین غرور، خداوند گوشمالی شان داد و به خودشان وا گذاشت؛ همین که رگبار تیر بر سرشان باریدن گرفت آن دو هزار نفر تازه مسلمان که هنوز ایمانشان کامل نبود تا دیدند که غافلگیر شدند، فرار کردند. با فرار آنها بقیه هم فرار کردند و تنها چهار یا نه یاده یا حداکثر صد نفر ماندند. این گوشمالی‌ها درس عبرتی است؛ یعنی، شما همان‌هایی بودید که در جنگ بدر با ۳۱۳ نفر پیروز شدید، در حالی که افراد لشکر دشمن چند برابر شما بودند. رمزش چه بود که آنجا با کمی لشکر فاتح شدید و اینجا با دوازده هزار نفر فرار کردید و مغلوب شدید و رسوایی به بار آوردید. چرا؟

تمام آن جمعیت کثیر فرار کردند و فقط چند نفر باقی ماندند که در میان آنها



امیر المؤمنین علیه السلام پر وانه وار گرد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می گشت و هجوم دشمن را دفع می کرد. در این موقع رسول اکرم صلی الله علیه و آله به عباس، عموی خود فرمود: بالای بلندی برو و فریاد بزن که اینها برگردند. چون آنها خیال می کردند پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به شهادت رسیده است. عباس که صدای بلندی داشت بالای بلندی رفت و صدا زد:

(يا مَعْشَرَ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ؛ يَا أَصْحَابَ بَيْعَةِ الشَّجَرَةِ؛ إِلَىٰ أَيْنَ تَفِرُّونَ هَذَا رَسُولُ اللَّهِ)؛

«ای گروه مهاجر و انصار؛ شما وعده‌ی حمایت به پیغمبر داده بودید که از او دفاع کنید، کجا فرار می کنید؟ رسول خدا اینجاست».

خدایی که دل‌ها بدست اوست، دل‌های آنها را قوی کرد. آنجا که به خود تکیه کردند گوشمالیشان داد و قلب‌ها را ضعیف و مرعوب ساخت و فرار کردند. حالا باید کمکشان کند تا اسلام محفوظ بماند، و لذا همه‌ی آنها که در حال فرار بودند با قوت قلب تمام برگشتند و گفتند: لَبَّيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؛ و چنان قوی شدند که به لشکر مهاجم حمله بردند، این بار دشمنان مرعوب شدند.^۱

تأثیر گفتن "ان شاء الله"

در روایات آمده که حضرت سلیمان همسران متعدّد داشت؛ پیش خود تصمیم گرفت و گفت: فرزندان متعدّد تولید می‌کنم تا همه شمشیر زن باشند و در راه خدا جهاد کنند. ولی ان شاء الله نگفت! خدا هم چنان کرد که هیچ کدام از آن زن‌های متعدّدش حامل نشدند جز یکی! آن هم بچه‌ای ناقص الخلقه آورد که فقط نصف بدن داشت! جسدی روی تختش انداختند تا بفهمانند یک لحظه غفلت از

۱- نقل از صفیر هدایت (توبه).

خدا و تکیه بر مشیت خود، نتیجه‌اش این است. ترک اولیٰ کرد و تنبیه شد.^۱

سرانجام نگفتن ان شاء الله

جمعی از علمای یهود برای آزمایش پیامبر آمدند و راجع به سه مطلب سؤال کردند: یکی درباره‌ی اصحاب کهف، دوم درباره‌ی ذوالقرنین، و سوم درباره‌ی روح فرمود: فردا بیاید جواب می‌دهم و نفرمود: ان شاء الله! جبرئیل نیامد و وحی خدا نازل نشد! فردا آمدند جواب نبود، پس فردا آمدند، باز جواب داده نشد، سه روز تا پانزده روز، بلکه تا چهل روز هم نوشته‌اند که وحی الهی قطع شد. در این صورت طبیعی است که مردم حرف‌هایی می‌زنند، دشمنان و منافقان دست‌آویزی پیدا کرده و علیه پیامبر اکرم ﷺ سخنانی پخش می‌کنند.

بعد از پانزده یا چهل روز، جبرئیل نازل شد و سوره‌ی کهف را که ماجرای اصحاب کهف و ذوالقرنین را بیان می‌کند، آورد و خاطر نشان کرد که:

﴿وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا ۖ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ...﴾؛

«هرگز نگو من فردا فلان کار را می‌کنم مگر اینکه بگویی ان شاء الله».^۲

مناجات سوزناک پیامبر اکرم ﷺ

از یکی از همسران پیامبر ﷺ نقل شده است که: یک شب دیدم پیامبر ﷺ در بسترش نیست. آن فکر که برای هر زن هووداری پیدا می‌شود در من پیدا شد، خیال کردم نزد همسران دیگرش رفته است. برخاستم و دنبالش گشتم، دیدم در

۱- نقل از صفیر هدایت ۶ (توبه).

۲- همان.



گوشه‌ی اتاق به سجده افتاده و در حالی که گریه می‌کند این کلمات را می‌گوید:

رَبِّ لَا تَكِلْنِي إِلَىٰ نَفْسِي طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا؛

«خدایا؛ مرا یک چشم به هم زدن به خودم وامگذار».

گفتم: یا رسول‌الله! شما هم اینطور دعا می‌کنید؟! فرمود: چگونه چنین دعا نکنم؟ یونس پیامبر یک لحظه به خود وا گذاشته و ترک اولی از او صادر شد و محکوم به زندان گردید! آن هم چهل شبانه‌روز در شکم ماهی.^۱

تأثیر گفتن بسم‌الله

مردی خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آمد، خواست بنشیند یادش رفت بسم‌الله الرحمن الرحیم بگوید، زمین خورد و سرش شکست. امام فرمود: آیا فهمیدی چرا سرت شکست؟ برای اینکه بسم‌الله نگفتی. وقتی بنا شود که برای یک بسم‌الله نگفتن سر آدم بشکند پس امتی که در تمام شؤون زندگی بسم‌الله یادش می‌رود چقدر باید در میان این امت سرها بشکند و دست‌ها بریده و شکم‌ها دریده شود. مگر ساده است؟ خالق را از محیط زندگی کنار زدن و دل به مخلوق‌های عاجز و ناتوان بستن و آن وقت زندگی خوش داشتن؟ این، شدنی نیست.^۲

صفوان بن مهران مطیع در برابر فرمان امام علیه السلام

صفوان بن مهران، یک مرد سرمایه‌دار و شتردار بود و به مردم شتر کرایه می‌داد؛ مانند کسانی که امروز وسیله‌ی نقلیه دارند و کرایه می‌دهند. صفوان نزد هارون

۱- نقل از صفیر هدايت ۶ (توبه).

۲- همان.

منزلتی داشت و در سفرها به او شتر کرایه می داد، ضمن اینکه از محبین امام علیه السلام هم بود. امام موسی بن جعفر علیه السلام او را احضار کردند و فرمودند: من تو را آدم خوبی می دانم، ولی یک کار تو بد است! عرض کرد: آقا! آن کار چیست؟ بفرمایید تا آن را ترک کنم. فرمود: شترهای خود را به این مرد (هارون) کرایه می دهی، این کار تو را نمی پسندم. عرض کرد: من شترها را در سفر معصیت به او نمی دهم، در سفر حج به او کرایه می دهم و خودم همراهشان نمی روم، کارگران من می روند. فرمود: آیا پس کرایه اش می ماند تا برگردد و بدهد یا خیر؟ گفت: بله، مقداری را اول می دهد و بقیه را بعد از مراجعت. فرمود: طبعاً دوست داری که او زنده بماند تا برگردد و پول تو را بدهد. آیا اینطور نیست؟ گفت: بله، همین طور است. فرمود:

(مَنْ أَحَبَّ بَقَاءَهُمْ فَهُوَ مِنْهُمْ)؛

«هر که دوستدار زنده ماندن ظالمان باشد از آنها حساب می شود.»

او سخت دگرگون و وحشت زده شد، رفت و تمام شتران خود را فروخت تا آخر عمری در جرگه‌ی ظالمان نباشد. هارون فهمید و او را احضار کرد. گفت: شنیده‌ام شترانت را فروخته‌ای، چرا؟ گفت: چون پیر شده‌ام و نمی توانم خودم همراه شترها بروم، کارگران هم خوب نمی رسند، ناچار آنها را فروختم. گفت: نه، مطلب این نیست، می دانم چرا فروختی، توبه دستور موسی بن جعفر این کار را کرده‌ای! اگر سابقه‌ی دوستی دیرینه‌ام با تو نبود تو را می کشتم.^۱

علی بن یقطين، مطیع امام علیه السلام

امام موسی بن جعفر علیه السلام طی نامه‌ای به علی بن یقطين امر فرمودند که تو از این

۱- نقل از صفیر هدایت (توبه).



به بعد اینطور وضو بگیر: صورتت را بشوی، دست‌ها را از سر انگشت‌ها تا مرفق بشوی، بعد تمام سر را و ظاهر و باطن گوش‌ها را مسح کن، بعد پاها را هم بشوی. علی بن یقطین نامه را که خواند تعجب کرد که این دستور وضوی سنی است! وضوی شیعه مسلّم به این کیفیت نیست. ولی گفت: من وظیفه‌ای جز تبعیت از دستور امام ندارم و باید به همین کیفیت وضو بگیرم. مدتی گذشت تا اینکه دشمنان علی بن یقطین از او نزد هارون سعایت کردند و به او گفتند: این علی بن یقطین که نزد شما اینقدر قرب منزلت دارد رافضی و از دوستان موسی بن جعفر است و در خفا برای روی کار آمدن او فعالیت دارد. او گفت: من که هیچ نقصی در او ندیده‌ام و باور نمی‌کنم. عاقبت گفتند: در وضو او را امتحان کن! - چون یک اختلاف روشنی که سنی با شیعه دارد در وضو است - در خلوت مراقب او باش و ببین چطور وضو می‌گیرد. علی بن یقطین نیز عادت داشت که در جای خلوت وضو بگیرد و نماز بخواند. یک روز هارون او را به بهانه‌ی اینکه کار لازمی دارم در کاخ، نزد خود نگه داشت. موقع نماز که شد او بجای خلوتی رفت تا وضو بگیرد. هارون از جایی که او نیند مراقبش بود آمد دید او بر خلاف گفته‌ی سعایت‌کنندگان به همان کیفیت اهل تسنن وضو گرفت نه به روش رافضیان. دیگر از شدت خوشحالی نتوانست خودش را نگه دارد. از مخفی‌گاه بیرون آمد و گفت: به خدا قسم، دیگر حرف کسی را درباره‌ی قبول نمی‌کنم، دروغ می‌گفتند که تو رافضی هستی، من معتقد شدم که تو مردی صادق و امین هستی و هر کس درباره‌ی حرفی بزند دیگر باور نخواهم کرد.

چند روز دیگر از طرف امام علیه السلام نامه آمد که از این به بعد به همان کیفیت سابق خود وضو بگیر که محذور بر طرف شد.^۱

۱- نقل از صفیر هدایت (توبه).

بر ملا شدن خیانت حاطب بن ابی بلتعہ

روزی یک زن آوازه خوان به نام سارہ از مگہ به مدینہ خدمت پیامبر اکرم ﷺ آمد. رسول اکرم ﷺ فرمود: آیا به قصد ہجرت و رغبت به اسلام آمدہ ای و می خواهی مسلمان بشوی؟ گفت: نہ، از شدت فقر و استیصال آمدہ ام کہ بہ من کمکی کنید و از بیچارگی نجاتم بدهید، چون شمارا بہ کرم و فتوت شناختہ ام. آن حضرت فرمود: پس آن کسانی کہ با آوازت سرگرمشان می کردی چه شدند؟ چرا از آنها کمک نطلبیدی؟! گفت: بعد از جنگ بدر کہ بزرگانشان بہ دست شما کشتہ شدند عزا دار شدند و دیگر رغبتی بہ صدای من ندارند و بازار من کساد است و من فقیر شدہ ام.

رسول اکرم ﷺ دستور دادند بہ او پول و لباس و مرکب دادند تا بہ مگہ برگردد. در همان موقع پیامبر اکرم ﷺ سرگرم جمع آوری لشکر و تجهیز قشون برای جنگ با کفار مگہ بود. مردی بہ نام حاطب بن ابی بلتعہ کہ مسلمان بود و آدم بدجنسی ہم نبود، لغزشی برایش پیش آمد و نامہ ای محرمانہ بہ رؤسای مگہ نوشت کہ بیدار باشید پیامبر مشغول جمع آوری لشکر است کہ بہ شما حملہ کند. بہ قول ما جاسوسی کرد و اسرار نظامی مسلمانان را برای دشمن فاش کرد و نامہ را بہ این زن سپرد و ۱۰ دینار و لباسی ہم بہ او داد و گفت: این نامہ، محرمانہ است بدون اینکہ کسی بفہمد آن را بہ مگہ برسان. زن کہ از مدینہ بیرون رفت جبرئیل، امین وحی خدا، نازل شد کہ: یا رسول اللہ! زنی با نامہ ای محرمانہ ای بہ مگہ می رود. رسول اکرم ﷺ فوراً حضرت امیر ؓ را احضار کردند و فرمودند: ہم اکنون برو و در بین راہ، آن نامہ را از آن زن بگیر و برگرد. حالا ہمراہشان چه کسی بود؟ اختلاف در نقل هست. بعضی گفته اند تنها زبیر بن عوام ہمراہشان بود



و برخی گفته‌اند پنج نفر همراهشان بود: مقداد، عمار، طلحه، زبیر و عمر. به هر حال، پیامبر ﷺ فرمود: بروید در فلان نقطه به او می‌رسید، نامه را از او گرفته و خودش را رها کنید و برگردید. آنها رفتند و در همان نقطه که رسول اکرم ﷺ فرموده بودند او را دیدند. امیر المؤمنین علیه السلام به او فرمود: نامه را بده! آن زن اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: من نامه‌ای ندارم. اصرار کردند و او هم جداً منکر شد و گریه کرد، بار و اثاثش را گشتند و نامه را نیافتند. عمر گفت: برگردیم، معلوم شد که نامه‌ای نیست. امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: نه، تا نامه را نگیریم بر نمی‌گردیم! به خدا قسم (مَا كَذَبْنَا وَمَا كُذِّبْنَا)؛ «نه ما دروغ گفته‌ایم و نه [از پیامبر ﷺ] دروغ شنیده‌ایم».

وحی خدا خبر از نامه‌ی همراه این زن داده است و باید از او بگیریم. دوباره به آن زن فرمود: نامه را بده. او باز منکر شد و گفت: نامه‌ای ندارم. اینجا بود که امیر المؤمنین علیه السلام شمشیر از غلاف کشید و فرمود:

(أَخْرِجِي الْكِتَابَ وَالْإِلَّهَ وَاللَّهِ لَا ضَرْبَ بِنِّ عُنُقِكَ)؛

«نامه را بده و گرنه به خدا قسم گردنت را می‌زنم».

او دید حساب کشتن است و مطلب، جدی است؛ گفت: از من رو برگردانید تا نامه را بدهم!! آنها رو برگرداندند و او هم روسری از سر برداشت و نامه را که در لای موهایش پنهان کرده بود در آورد و به امیر المؤمنین علیه السلام داد.

معلوم می‌شود این زن بت پرست آوازه‌خوان، از خیلی از خانمهای مسلمان ما به حجاب مقیدتر بوده که حاضر نشده در مقابل مردان، سر خود را برهنه کند! بالأخره نامه را گرفتند و نزد پیامبر اکرم ﷺ آوردند. معلوم شد نویسنده‌ی نامه حاطب بن ابی بلتعنه است. او را احضار کرد و فرمود: این نامه را می‌شناسی؟ وقتی



نگاه کرد، دید عجب نامه‌ی محرمانه‌ی اوست که در دست پیامبر ﷺ است. خیلی شرمنده شد و سر به پایین افکند. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: چرا این کار را کردی؟ گفت: یا رسول الله؛ به خدا قسم من نخواستم به شما خیانت کنم و یا نخواستم به دشمنان شما خدمت کرده باشم، ولی موضوع این است که جمعی از اقارب و ارحام من در مکه هستند ترسیدم مورد اذیت و آزار کفار قرار بگیرند، برای همین، خواستم دلی از سران قریش بدست آورده باشم تا آنها نیز ارحام و خویشان مرا مورد محبت خود قرار بدهند و به آنها آزار نرسانند. حال از گناه خود پشیمان و توبه‌کارم و امید رحمت و مغفرت دارم.

عمر از جابر خاست و گفت: یا رسول الله؛ اجازه بده گردن این منافق را بزنم. فرمود: نه، او از اصحاب بدر است و شاید خداوند نظر رحمتی به اصحاب بدر داشته باشد و توبه‌ی آنها را بپذیرد و گناهانشان را ببامزد.

دوری گزیدن از خویشاوند فاسد

از حضرت امام کاظم علیه السلام نقل شده است که به یکی از اصحاب خود فرمودند:
(مَالِي رَأَيْتُكَ عِنْدَ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ يَعْقُوبَ)؛
«من تو را نزد عبد الرحمن بن یعقوب دیدم. تو را چه به او؟»
 گفت: آقا؛ او دایی من است، به عنوان صله‌ی رحم پیش او رفته بودم! فرمود:
 او عقیده‌اش فاسد است.

(إِمَّا تَرَكْتَهُ وَ جَلَسْتَ مَعَنَا وَإِمَّا تَرَكْتَنَا وَ جَلَسْتَ مَعَهُ)؛

«یا او را رها کن و با ما بنشین، یا ما را رها کن و با او بنشین.»

۱- تفسیر ابوالفتح رازی، جلد ۱۱، ذیل سوره‌ی ممتحنه، نقل از سفیر هدایت (توبه).



گفت: آقا! او عقیده‌اش برای خودش فاسد است به من ارتباطی ندارد. فرمود: آیا احتمال نمی‌دهی که عذاب خدا، در همان لحظه بر او نازل شود و دامن تو را هم بگیرد؟ ارتباط یک مسلمان با آدم فاسق و فاجری که عقیده و اخلاقش فاسد است خطر دارد و به او سرایت می‌کند.^۱

زنده شدن عزیز پیامبر پس از صد سال

در قرآن، تنها در یک جانا می از عزیز به میان آمده که آن هم در آیه‌ی ۳۰ سوره‌ی توبه است. آنچه از قرائن آیات و تعدادی از روایات استفاده می‌شود او پیامبر بوده؛ گرچه بعضی هم گفته‌اند از علمای بنی اسرائیل بوده است. وقتی که بُخْتُ النَّصْر حاکم جبار و سلطان سفاک بابل به بنی اسرائیل حمله کرد و آنها را تار و مار نمود، مردانشان را کُشت و زنان و کودکانشان را اسیر کرد و همه‌جا را ویران و معبدهایشان را از بین برد و کتابخانه‌هایشان را طعمه‌ی آتش ساخت، حتی تورات کتاب آسمانی‌شان را هم سوزاند و اسیران را به طرف بابل حرکت داد و قریب به صد سال در بابل نگاهشان داشت! نسخه‌های تورات از بین رفت و به کلی متروک و مفقود گشت تا پس از صد سال که کورش، شاه ایران، بابل را فتح کرد. عزیز که از صلحا و یا پیامبر زمان بود نزد کورش شفاعت کرد که یهود را به وطن خودشان برگرداند و اجازه بدهد که تورات را مجدداً بنویسند. او هم پذیرفت و یهود به وطنشان باز گشتند و جناب عزیز نیز تورات را پس از صد سال که مفقود گشته بود، بر حسب آنچه که در خاطرش مانده بود، از نو نوشت و به دست قوم یهود داد.^۲

۱- نقل از صفیر هدایت ۷ (توبه).

۲- تفسیر المیزان، جلد ۹، صفحه‌ی ۲۵۳.

عزیر همان کسی است که در سوره‌ی بقره، قصه‌ای از او نقل شده، اگرچه در آنجا اسمی از عزیر برده نشده ولی در روایات اشاره شده که این، همان عزیر است که سوار بر مرکب شد و جایی می‌خواست برود. همراه خود آذوقه‌ای شامل انجیر و آب میوه داشت، سر راه به قریه‌ای* رسید که ویران شده بود.

دید عجب این قریه به ویرانه‌ی کاملی تبدیل شده است! به گونه‌ای که سقف‌ها فرو ریخته و دیوارها بر سر آن خوابیده و این، نهایت درجه‌ی ویرانی است، چون گاهی سقف فرو می‌ریزد ولی دیوارها سرپاست. اما اگر سقف فرو بریزد و دیوارها هم روی آن بخوابد دیگر اثری از آبادی نخواهد ماند، دید آن قریه به این صورت درآمده مثل این که سیل و زلزله‌ای آمده و همه را از بین برده است. وقتی اجساد مردگان و استخوانهای پوسیده و متلاشی شده‌ی آنها را دید از روی تعجب با خودش گفت: ای عجب:

﴿... أَنَّىٰ يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾

«چگونه خدا اینها را پس از مرگ زنده می‌کند»!؟

البته این سخن از روی انکار نیست چه آنکه او پیامبر است و پیامبر انکار معاد نمی‌کند، بلکه از باب تذکر قدرت خداست؛ یعنی، چه قدرت عظیمی است که این استخوانهای پوسیده را دوباره برمی‌گرداند و انسان می‌سازد!! این مطلب را به ذهنش آورد و به زبان جاری کرد. خدا هم برای این که نمونه‌ای از مظاهر قدرت خود را به برخی از بندگانش نشان دهد تا بر مرتبه‌ی یقینشان افزوده شود، صحنه‌ای را به آنها ارائه می‌فرماید (چون یقین مراتب دارد، وقتی بندگان صحنه‌ای را با چشم خود ببینند، طبیعی است که بر مرتبه‌ی یقینشان افزوده می‌شود).



در اینجا هم خداوند برای این که نمونه‌ای از معاد به جناب عزیز ارائه فرماید، خود او را میرانید و قبض روحش کرد.

﴿فَأَمَّا تَهُ اللَّهُ مِأَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ﴾؛

«صد سال او را میراند و سپس زنده‌اش کرد».

این مسئله خود، دلیل بر امکان رجعت در همین عالم است؛ یعنی، کسی بمیرد و دوباره در همین عالم زنده شود، این رجعت است و ما بر حسب روایات معتقدیم در زمانی حضرات ائمه علیهم‌السلام رجعت می‌کنند؛ یعنی، به همین دنیا برمی‌گردند و زمان‌های طولانی حکومت می‌کنند، بعضی از صلح‌ها هم به دنیا برمی‌گردند.

وقتی حضرت عزیز زنده شد خدا از او سؤال کرد:

﴿... كَمْ لَيْتٍ﴾؛

«چقدر درنگ کردی»؟

خود این گفتگو دلیل بر پیامبر بودن او است، چون خدا تنها با پیامبران

صحبت می‌کند و سؤال و جواب دارد.

فرمود: چقدر در اینجا توقف داشته‌ای؟ گفت:

﴿لَيْتٌ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ﴾؛

«یک روز یا قسمتی از یک روز»!

فرمود: نه؛

﴿... بَلْ لَيْتَ مِأَةَ عَامٍ﴾؛

«یکصد سال درنگ کرده‌ای [صد سال است که تو مرده‌ای و تازه زنده شده‌ای]!»

﴿فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ﴾؛

«حال، بنگر به غذا و نوشیدنیت [که همراه داشتی پس از گذشت سالها]



هیچگونه تغییری نیافته است».

صد سال گذشته اما آب میوه و انجیر به همان کیفیت اول خود باقی است، و حل آنکه در میان میوه‌ها، انجیر زودتر فاسد می‌شود و آب میوه هم چنین است. آنگاه:

﴿وَ أَنْظِرْ إِلَى حِمَارِكَ﴾

«نگاه به الاغ خود کن [که چگونه از هم متلاشی گشته است].»

و حال آنکه آن حیوان، قابل بقا است و ممکن است سالها بماند! برخلاف میوه و آب میوه که در اندک زمانی فاسد می‌شود و از بین می‌رود! اینجا می‌بینیم به عکس شده است، با گذشت صد سال، تغییری در میوه و آب میوه حاصل نشده ولی الاغ متلاشی شده است!

حالا با چشم خود ببین که ماهمین الاغی را که متلاشی شده و استخوانهایش پوسیده است چگونه زنده‌اش می‌کنیم!

﴿وَ أَنْظِرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِرُهَا ثُمَّ نَكْسُوها لَحْمًا﴾

«ببین؛ ما استخوانها را چگونه بر می‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و گوشت بر آن می‌پوشانیم.»

در مقابل چشم او خداوند این کار را کرد؛ یعنی، استخوانهای پراکنده را جمع کرد و گوشت بر آن پوشانید و حیوان زنده شد. این قصه در سوره‌ی بقره آمده، اما اسم عزیر آنجا برده نشده است ولی در روایات آمده که همو بوده است؛ البته بعضی گفته‌اند حضرت ارمیا و یا حضرت خضر بوده ولی اکثراً حضرت عزیر را نشان می‌دهند.

حال، چون عزیر به این صورت مرده و بعد از صد سال زنده شده است، یهود



گفته اند او ابن الله و پسر خداست! نصاریٰ هم حضرت مسیح را چون بدون پدر و فقط از مادر متولد شده است، پسر خدا می دانند.^۱

سقوط منافق در اعماق جهنم

روزی رسول اکرم ﷺ با اصحابشان در مسجد نشسته بودند ناگهان صدایی هول انگیز شنیده شد، مثل اینکه جسم بسیار سنگینی در قعر چاه عمیقی بیفتد و در و دیوار را تکان بدهد که سبب وحشت افراد حاضر در مجلس شد! رسول خدا ﷺ فرمود: فهمیدید این صدا از چه بود؟ گفتند: نفهمیدیم، خدا و رسولش اعلمند. فرمود: سنگی بود که از طبقه‌ی اعلاّی جهنم پرتاب شده و ۷۰ سال بود که راه می پیمود و الآن به قعر جهنم رسید. این صدا از افتادن آن سنگ در قعر جهنم بود. هنوز کلام پیامبر تمام نشده بود که صدای گریه و شیون از خانه‌ی یک مرد منافق جنایتکار که در همسایگی مسجد بود بلند شد. معلوم شد آن مرد در همان ساعت مرده و ۷۰ سال هم داشته است و آن سنگ جهنم، همین آدم منافق بود که ۷۰ سال با اعمال و اخلاق ناپاکش راه جهنم را می پیمود و در این لحظه به قعر جهنم رسیده بود!! گاهی که خدا مصلحت بداند بعضی از صحنه‌های عالم آخرت را در همین دنیا و مناسب با شرایط اهلش، به چشم و گوش برخی از افراد مستعد می رساند که تنبّهی پیدا کنند. البته همه کس آن صداها را نمی شنوند و آن چهره‌ها را نمی بینند.^۲

۱- نقل از صفیر هدایت ۸ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۱۰ (توبه).



شکوه ارادت به امام صادق علیه السلام

مردی همسایه‌ی امام صادق علیه السلام بود و خیلی مقروض شد و چاره‌ای ندید جز اینکه خانه‌اش را بفروشد. مشتری که پیدا شد گفت: قیمت خانه‌ام ده هزار دینار است. مشتری گفت: خانه‌ی شما را قیمت کرده‌ایم چهار هزار دینار بیش نمی‌ارزد؛ چرا می‌گویی ده هزار دینار؟! گفت: راست می‌گویی، خانه‌ی من چهار هزار دینار می‌ارزد، ولی مزیتی دارد که به خاطر آن مزیت آن راده هزار دینار می‌فروشم و آن، این که همسایه‌ی من امام صادق علیه السلام است!!

این خبر به امام صادق علیه السلام رسید، از ابراز این محبت خیلی خوشحال شدند و او را احضار کردند و فرمودند: چرا خانه‌ات را می‌خواهی بفروشی؟ گفت: مقروض شده‌ام و چاره‌ای ندارم، وگرنه به هیچ قیمتی دست از جوار شما برنمی‌داشتم. فرمود: من خودم خانه‌ی شما را می‌خرم. پس از این که امام خانه را به ده هزار دینار خرید، فرمود: این پول را به مصرف قرضت برسان؛ خانه را هم به تو بخشیدم. کسی که برای همسایگی با من، ارزشی بیش از ارزش خانه‌اش قائل است، چنین همسایه‌ای را نمی‌شود از دست داد! در بهشت هم با من همسایه خواهی بود.^۱

امامت، باب رحمت

ابوبصیر از اصحاب امام صادق علیه السلام می‌گوید: همسایه‌ای جوان و پولدار داشتم که از هواداران دستگاه حکومت عباسی بود و در شرارت و هرزگی غوغا می‌کرد:



۱- نقل از صفیر هدایت ۱۱ (توبه).

إِنَّ الشَّبَابَ وَالْفَرَاغَ وَالْجِدَّةَ مَفْسَدَةٌ لِلْمَرْءِ أَيُّ مَفْسَدَةٍ

«آدم اگر جوان باشد و پولدار، بیکار هم باشد و متکی به قدرت، معلوم است که چه فسادى بپا خواهد داشت».

جمعی از اراذل و اوباش اطرافش را گرفته بودند و در خانه‌ی او هر شب اجتماع می کردند و بساط عیش و عشرت گسترده بود، زندهای رقاصه و آوازخوان می آوردند و شراب و قمار و ... آنچنان عربده می کشیدند که به کلی سلب آسایش از اهالی شده بود و چون قدرت پشتیبانش بود، کسی جرأت اعتراض نداشت! نصیحت هیچ ناصح مشفقى را هم نمی پذیرفت تا اینکه موسم حج رسید و من عازم حج شدم، چون همسایه بود برای خداحافظی و استحلال به خانه اش رفتم و برای آخرین بار نصیحتش کردم. ولی برخلاف دفعات قبلی که گردنکشی می کرد دیدم این بار اندکی از خود نرمی نشان داد و آهی کشید و گفت: آقای ابابصیر؛ ای همسایه‌ی محترم:

(أَنَا رَجُلٌ مُّبْتَلَىٰ وَ أَنْتَ رَجُلٌ مُّعَافَىٰ)؛

«من آدمی آلوده و تو مرد موقفی هستی».

افرادی دور مرا گرفته اند و رهایم نمی کنند؛ چه کنم؟! شما که به مکّه می روی و حتماً خدمت حضرت امام صادق علیه السلام می رسی از ایشان بخواه درباره‌ی من دعا کنند، شاید از این وضع ننگین نجات پیدا کنم! دیدم قلباً محبّ و دوستدار اهل بیت است، اما زنگیش آلوده شده است. لذا این حرفش در دلم نشست و گفتارش را مخلصانه یافتم. از خانه اش بیرون رفتم و در طول سفر همه اش به فکر او بودم. تا اینکه مناسک حج را انجام دادم و در مدینه خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. ضمن صحبت، حال آن جوان را به حضورشان عرض کردم. فرمود: اکنون

که به کوفه می‌روی مردم برای دیدن تو می‌آیند، آن جوان هم چون همسایه‌ات هست می‌آید. وقتی خواست برود بگو؛ بنشین، پیامی دارم. خلوت که شد به او بگو؛ جعفر بن محمد به تو سلام رساند و گفت: تو از کارهای زشت دست بردار من گذشته‌ات را اصلاح می‌کنم و بهشت را برای تو ضامن می‌شوم. من هم از خدمت امام بیرون آمدم و به کوفه رفتم. مردم که به دیدن من می‌آمدند آن جوان هم آمد، وقتی خواست برود، گفتم: بنشین، پیامی دارم. نشست، مردم که رفتند به او گفتم: مولای من حضرت امام صادق علیه السلام به شما سلام رساند. تا این را گفتم تکان خورد و مانند کسی که دهانش از تعجب باز مانده باشد به من نگاه کرد و گفت: چه فرمودید؟! گفتم: آقا امام صادق علیه السلام به شما سلام رساند. دیدم از شنیدن این حرف دگرگون شد. چهره‌اش برافروخت و اشک در چشمش حلقه زد. با تعجب و حیرت پرسید: آقا امام صادق علیه السلام به من گنهکار سلام رساندند؟! گفتم: بله؛ به خدا قسم، به شما سلام رساند. در واقع باورش نمی‌شد که بعد از آن همه زشت‌کاری‌ها هنوز شرف آدمی در او باقی مانده باشد که مورد لطف حجّت خدا قرار بگیرد. باورش نمی‌شد که در این عالم، در یک خانه‌ای هم هست که به روی همه‌ی گنهکاران باز است و صاحب آن خانه دست نوازش بر سر هر تبه‌کار بیچاره‌ای می‌کشد. خدا به پیامبر فرموده:

﴿وَ إِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ ...﴾^۱

«وقتی ایمان داران به آیات ما به در خانه‌ی تو آمدند، در را به رویشان نبند؛ بگو؛ سلام علیکم [خوش آمدید] خدای شما، رحمت بر شمارا بر خودش حتم کرده است.»

﴿قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ...﴾^۱

«بگو؛ ای بندگان گنہکار من؛ از رحمت خدا مأیوس نباشید که خدا همه‌ی

گناہان شمارا می‌آمرزد [به شرط اینکه از در وارد شوید].»

برای بار سوّم پرسید: تو را به خدا قسم می‌دهم بگو آیا امام صادق علیه السلام به من سلام رساند؟! گفتم: بله؛ به خدا قسم سلام رساند و مطلب دیگری هم فرمود. گفت: ها؛ بگو چه فرمود؟ گفتم: فرمود: تو دست از کارهای زشت بردار، من گذشته‌ات را اصلاح می‌کنم و برای تو ضامن بهشت می‌شوم! این را که گفتم دیدم گریه‌اش شدّت پیدا کرد، آنچنان که بدنش می‌لرزید و با صدای بلند می‌گریست. دیگر نتوانست بنشیند، برخاست و رفت. چند روزی گذشت، من به کارهای شخصی خودم مشغول بودم و در فکر او نبودم. روزی کسی را فرستاد که بیا، کارت دارم. رفتم و دیدم در خانه‌اش نیمه‌باز است و برهنه پشت در نشسته! از پشت در سلام کرد و گفت: آقای ابوبصیر؛ من به پیامی که از آقا و مولایم آورده بودی عمل کردم. از کارهای زشت دست برداشتم و هر چه داشتم از خانه و زندگی‌ام بیرون کردم. آنچه از اموال مردم در دستم بود به صاحبانش دادم و آنچه را هم که صاحبانشان را نمی‌شناختم در راه خدا به نیت آنها انفاق کردم؛ حتی فرش خانه و لباس تنم را دادم و الآن هیچ چیز ندارم و برهنه پشت در نشسته‌ام.

من از این جریان بسیار متأثر شدم، فوراً رفتم و از رفقا پول جمع کردم، لباس و فرش مختصری برایش فراهم نموده و سرمایه‌ی کسبی به او دادم و رفتم. خیلی خوشحال شدم که بنده‌ای را از ضلالت و گمراهی نجات دادم.

چند روزی گذشت، دوباره کسی را فرستاد که بیا، من مریضم، از من عیادتی



کن. رفتم و دیدم در بستر افتاده و کسی در کنارش نیست! گفتم: آن دغل دوستان که بخاطر پولت دور و برت می چرخیدند کجا رفتند و تو را تنها گذاشتند؟! به پرستاریش پرداختم و هر روز حالش رو به وخامت می رفت تا اینکه روزی کنار بسترش بودم، دیدم به حالت اغما رفت و بیهوش شد و پس از لحظاتی چشم باز کرد و لبخندی به صورتم زد و گفت: (یا أَبَاصِيرُ؛ لَقَدْ وَفَى لَنَا صَاحِبُكَ)؛ ابوبصیر؛ آقا به وعده اش وفا کرد. چون دم جان دادن به آدم نشان می دهند که بهشتی هستی یا جهنمی.

﴿ إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ ﴾^۱

این را گفتم و چشم بر هم نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. من سخت متأثر شدم، تجهیزش کردم و دفنش نمودم. یک سال گذشت و مجدداً اعازم حج شدم، خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، از در که وارد شدم امام فرمود:

(یا أَبَاصِيرُ؛ إِنْ أَدَّ قَدْ وَفَيْنا لِصَاحِبِكَ)؛

«ابوبصیر؛ مادر مورد آن رفیقت به وعده وفا کردیم.»

گفتم: بله مولای من؛ خودش هم دم رفتن گفت که آقا به وعده اش وفا کرد.^۲

نیاز به موعظه حتی برای پیغمبر!

در حدیث آمده است که: به حضرت داود علیه السلام وحی شد برای لقمان حکیم یک کرسی (به قول ما صندلی یا منبری) بگذار تا بر آن بنشیند و تو را موعظه کند.

۱- سوره ی فصلت، آیه ی ۳۰.

۲- نقل از صفیر هدایت ۱۱ (توبه).



حضرت داود علیه السلام خودش پیغمبر زمان بوده و لقمان، بنابر نقل مشهور پیغمبر نبوده بلکه به فرموده‌ی قرآن کریم، حکیم بوده و در عین حال به حضرت داود علیه السلام خطاب می‌شود که کرسی یا منبری بگذار که او سخنی حکمت‌آمیز بگوید و تو بشنوی. این خیلی عجیب است و نشان می‌دهد که انسان چقدر احتیاج به موعظه دارد، اگر چه در حدّ اعلای مقام علمی بوده و یا حتی پیغمبر زمان باشد. موعظه، یعنی همان مطلبی که انسان، خودش می‌داند، از دیگری بشنود. حضرت داود علیه السلام پیغمبر است و خودش همه چیز را می‌داند، اما اینکه دیگری بگوید و او بشنود، اثری دارد که دانستن تنها، آن اثر را ندارد.^۱

اطفال صغیر در برزخ شفیع والدین خویش!

قصّه‌ای در تفسیر روح البیان آمده که یکی از کسانی که به مقام عالی معرفت رسید، در اوایل عمر از منحرفین تبهکار بود! از او پرسیدند: علت توبه‌ات چه بود؟ گفت: همانگونه که می‌دانید در جوانی من ارثی بودم و بسیار تبهکار. زنی گرفتم و خدا از آن زن به من دختری داد که شدیداً مورد علاقه‌ام شد. تازه به راه افتاده بود. وقتی برای شراب خوردن می‌نشستم می‌آمد در بغل من می‌نشست و کاسه‌ی شراب را با دست خود می‌زد و روی لباسم می‌ریخت. به سنّ دو سالگی که رسید از دنیا رفت و من از مرگ او سخت پریشان و غمگین گشتم.

تا یک شب جمعه که شب نیمه‌ی شعبان هم بود، بر حسب عادت من شراب نوشیدم و خوابیدم. در عالم خواب دیدم در قبرستانی هستم و همه‌ی اهل قبور محشور شده‌اند و من هم در میانشان هستم. ناگهان صدای مهیبی از پشت سرم

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۲ (توبه).

شنیدم. وقتی برگشتم دیدم جانوری عظیم الجثه و سیاه که از آن تعبیر به اژدها یا افعی بزرگ می‌کنند دهان باز کرده و نعره زنان به سوی من می‌آید. من از وحشت پا به فرار گذاشتم. او هم به سرعت مرا تعقیب کرد، در بین راه به پیری خوشرو و خوشبو رسیدم، به او التجا بردم و یاری خواستم، گفتم: بسیار متأسفم که از من کاری ساخته نیست و نمی‌توانم در مقابل این جانور مقاومت کنم. ولی برو جلوتر، شاید راه نجاتی پیدا شود. رفتم؛ به دریایی از آتش رسیدم که شعله‌های آتش از آن بالای می‌جهید. از شدت ترسی که از آن جانور داشتم خواستم خودم را در آن دره‌ی آتش بیندازم. صدایی شنیدم که گفتم: برگرد؛ تو اهل اینجا نیستی. برگشتم و باز بنا کردم به دویدن. آن جانور هم دنبال من می‌دوید تا دوباره به آن پیر رسیدم. باز گفتم: به داد من برس؛ از دست این دشمن مرا برهان. گفتم: من ضعیفم، نمی‌توانم با این جانور مهیب در بقیتم. برو بالای آن کوه؛ آنجا امانت‌هایی از مسلمانان هست. شاید تو هم آنجا امانتی داشته باشی و آن، نافع به حال تو گردد. بالای کوه رفتم، دیدم آنجا حجره‌ها و اتاق‌هایی هست، اما درهای آنها بسته و پرده‌ها آویخته است. تا به آنجا رسیدم، صدایی بلند شد و گفتم: درها را باز کنید، پرده‌ها را بالا بزنید و بیرون بیایید. شاید در میان شما کسی باشد که بتواند این مرد را از دست دشمن برهاند. دیدم همه‌ی درها باز شد و پرده‌ها بالا رفت و کودکانی بیرون آمدند که مانند ماه تابان می‌درخشیدند. یکی فریاد زد: بیایید که نزدیک است دشمن به او برسد. دیدم دختر خودم است که در دو سالگی مرده بود! تا چشمش به من افتاد به سمت من دوید و با دست خود به آن جانور اشاره کرد و او برگشت و از من دور شد. بعد آمد دست مرا گرفت و بر زمین نشانند و در دامن من نشست. نگاهی به چهره‌ی من کرد و دست بر ریش من کشید و گفت: پدر؛



﴿ أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ... ﴾

از خواندن این آیه که از زبان آن بچه شنیدم، تکان خوردم و دگرگون شدم و سخت گریستم! گفتم: دخترم؛ مگر شما هم قرآن بلدید؟! گفت: بله؛ ما از شما بهتر قرآن می خوانیم و می فهمیم. گفتم: این جانوری که پشت سر من می آمد چه بود؟ گفت: آن جانور، سیئات و گناهان تو بود که خودت آن را تقویت کرده و مسلط بر خود ساخته ای؛ آن پیر هم که دیدی حسنت تو بود که خودت تضعیفش کرده ای و بیچاره و ناتوان است و نمی تواند درباره ات کاری انجام بدهد. گفتم: شما اینجا چه می کنید؟ گفت: ما اطفال مسلمانان هستیم که در کودکی از دنیا بیرون آمده ایم، ملرا اینجا نگه داشته اند که از پدران و مادرانمان شفاعت کنیم. به اینجا که رسیدد دفعتاً با ترس و هراس از خواب بیدار شدم و از همان لحظه دگرگون گشتم و هر چه وسایل گناه بود از خانه و زندگی ام بیرون ریختم و توبه کار شدم.^۱

حُسن عاقبت برای پدر و پسر مجاهد

در جنگ بدر، مشاجره ای میان پدر و پسری به وجود آمد که کدماشان به میدان جنگ بروند! چون شرایط طوری بود که لازم بود از این خانواده یک نفر برود. پسر می گفت: پدر! تو پیر و ناتوانی، من جوانم و برای جنگ آماده ترم، اجازه بده من بروم. پدر می گفت: فرزندم؛ تو هنوز جوانی و فرصت خدمات بیشتر داری، من پیرم و عمرم به پایان رسیده، بگذار من از این فرصت کوتاه بهره ای ببرم.

سرانجام بنا را به قرعه گذاشتند و قرعه به نام پسر درآمد. پسر به میدان جهاد رفت و به شهادت رسید. شبی بعد از واقعه ای بدر؛ پدر، پسرش را در خواب دید که

۱- تفسیر روح البیان، جلد ۲۷، صفحه ۳۶۵، نقل از صفیر هدایت ۱۴ (توبه).

باهیاتی زیبا و چهره‌ای درخشان در میان باغی مصفا، کنار نه‌های روان مشغول گردش است. لب‌خندی به چهره‌ی پدر زد و گفت:

(إِلْحُقُوا بِنَا تَرَأَفْنَا فِي الْجَنَّةِ فَقَدْ وَجَدْتُ مَا وَعَدَنِي رَبِّي حَقًّا)؛

«بکشید خودتان را به ما برسائید تا همیشه خوش باشیم، من به آرزوی خودم رسیدم».

پدر از خواب بیدار شد و با شوق و شغف خدمت پیامبر ﷺ آمد و گفت:

(يَا رَسُولَ اللَّهِ؛ إِنِّي أَصْبَحْتُ مُشْتَقًّا إِلَى مُرَافَقَةِ ابْنِي فِي الْجَنَّةِ...)

«ای رسول خدا؛ اشتیاق دیدن پسرم در بهشت، در دلم پیدا شده است. پیری ضعیف و ناتوانم، مشتاق لقای پروردگارم. در باره‌ی من دعا کن که فیض شهادت نصیبم شود».

رسول خدا ﷺ در باره‌اش دعا به حسن عاقبت فرمودند. چندی نگذشت که غزوه‌ی اُحُد پیش آمد و پدر هم در آن جنگ به شهادت رسید و به پسر ملحق شد.^۱

ابوذر، عاشق پیغمبر ﷺ

جناب ابوذر رضی الله عنه از مدینه، در رکاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله بالشکر حرکت کرد، ولی شترش ضعیف و لاغر بود و به کندی حرکت می‌کرد. طوری شد که از لشکر عقب ماند و آنها تا سه روز ابوذر را ندیدند! گفتند: ابوذر هم رفت و از میدان برگشت. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: نه، او در راه است.

ابوذر، عاقبت دید شتر از راه رفتن باز ماند، پس او را رها کرد و بار و اثاث را به دوش خود گرفت و پیاده در آن بیابان گرم به راه افتاد! آمد تا به اردوگاه مسلمانان

۱- سفینة البحار، کلمه‌ی ختم، نقل از صفیر هدایت ۱۵ (توبه).



رسید. رسول خدا ﷺ از دور او را مشاهده کردند و فرمودند: ابوذر است، او را دریابید که رنج و تعب بسیار کشیده و تشنه است، آب به او برسانید.

وقتی رسید، دیدند خودش ظرف آبی دارد که آن را پیش پیامبر اکرم ﷺ به زمین گذاشت. رسول اکرم ﷺ فرمود: ابوذر؛ تو آب داشتی و تشنه آمدی؟ گفت: بله، یا رسول الله؛ جانم قربان شما. بین راه که می آمدم به صخره‌ای رسیدم که در گودی آن، مقداری آب باران جمع شده بود. اندکی از آن چشیدم و آن را آب خوشگوار یافتم، گفتم: سزاوار نیست از آبی که پیامبر اکرم ﷺ ننوشیده است، من بنوشم.^۱

مالک اشتر، در کنار جنازه‌ی مطهر ابوذر

در حالات ابوذر رضی الله عنه آمده است که: او سرانجام از سوی عثمان به ربه تبعید شد. ربه، بیابانی خشک و گرم و بی آب و گیاه بود. خودش همراه بازن و پسر و دخترش و چند گوسفندی که داشتند، رفتند. مدتی در آن بیابان، با شیر همین گوسفندان امرار معاش می کردند تا اینکه گوسفندان بر اثر بیماری تلف شدند، سپس زن و بعد از او، پسرش از دنیا رفتند؛ خودش ماند با دخترش!

از دخترش نقل شده که: چند روز بر ما گذشت که هیچ خوراکی به ما نرسید. پدرم گفت: دخترم؛ برخیز تا در بیابان بگردیم، شاید گیاهی بیابیم و از گرسنگی نمیریم! با هم در آن بیابان پر از رمل* به راه افتادیم، اما چیزی جز رمل نیافتیم! دیدم پدرم ناتوان شد و روی زمین نشست. من هم کنارش نشستم، دیدم از نشستن نیز

۱- تفسیر المیزان، جلد ۹، صفحه ۳۱۵، نقل از صفیر هدایت ۱۵ (توبه).

* رمل: شن و ماسه.



عاجز شد و بادستش مقداری از رملها را جمع کرد و سرش را روی رملهای داغ بیابان گذاشت. من کنارش بودم. دیدم کم کم چشمها را بست و به حال احتضار افتاد. من سخت ترسیدم و گفتم: پدر؛ من یک زن تنها در این بیابان چه کنم؟! با صدایی ضعیف گفت: دخترم؛ محزون نباش. رسول خدا ﷺ به من این جریانات را خبر داده و گفته بود تو تنها زندگی می کنی، تنها می میری و تنها محسور می شوی و کسانی به خاطر تجهیز تو، بهشتی خواهند شد. وقتی من مُردم، این جامه را روی من بکش و برو کنار جاده بنشین. کاروانی از عراق می آید، مالک اشتر در آن کاروان است. به آنها بگو؛ ابوذر از دنیا رفته است. آنها می آیند و تجهیزم می کنند.

دختر می گوید: پدرم از دنیا رفت. من جامه را روی او انداختم و رفتم کنار جاده نشستم. منتظر بودم، دیدم کاروان رسید. جلو رفتم و گفتم: ای مسلمانان؛ ابوذر، صحابه‌ی پیامبر، در اینجا از دنیا رفته است. آنها تا شنیدند، از مرکبها پیاده شدند. مالک اشتر در میانشان بود. ناله کنان آمدند و جنازه‌ی پدرم را غسل دادند، بر او کفن پوشانیدند و نماز خواندند و سپس دفنش کردند.^۱

نحوه‌ی اسارت مسلم بن عقیل رضی الله عنه

روزی که امام حسین رضی الله عنه از مکه بیرون آمد، جناب مسلم رضی الله عنه نیز به نمایندگی از امام حسین رضی الله عنه در کوفه قیام کرد. مردم کوفه هم مردمی دیندار دین شناس بودند که با جناب مسلم رضی الله عنه آن چنان کردند که آدم واقعاً حیرت می کند. اگر تاریخ مسلم نبود باورمان نمی شد که روز هفتم و یا هشتم ذیحجه، دوازده یا هجده هزار نفر با حضرت مسلم تا حد بذل جان، بیعت کنند و فردا شب یا شب همان روز، هیچ کس



۱- بحار الانوار، جلد ۲۲، صفحه ۴۳۰، نقل از سفیر هدایت (توبه).

همراهش نباشد. مردی که تادیروز فرمانروای هجده هزار نفر بود، امشب یک نفر هم نیست که او را به خانه‌اش ببرد. در آن شهر پر آشوب که همه درهای خانه‌ها را بسته بودند، تنها یک زن مردانگی کرد و از آن آقای غریب پذیرایی نمود.

آقا در خانه‌ای رسید، دید در باز است و زنی در آستانه‌ی در ایستاده و پیداست که انتظار کسی را می‌کشد. (آن زن، پسرش بیرون بود و انتظار او را داشت) مقابل آن در ایستاد و به آن زن سلام کرد و جواب شنید و فرمود: من تشنه‌ام، به من آب بده. زن فوراً رفت و آب آورد و حضرت مسلم رضی الله عنه میل فرمود. زن رفت و ظرف آب را گذاشت و آمد، دید آقا پای دیوار خانه نشسته است! گفت: بنده‌ی خدا! مگر آب نخوردی؟! فرمود: چرا. گفت: پس چرا نمی‌روی؟! جوابی نشنید. بار دوم گفت: بنده‌ی خدا! شهر، آشوب است چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟! باز جواب نیامد. بار سوم گفت: سبحان الله! شهر شلوغ است، نشستن تو پشت دیوار خانه‌ی من صحیح نیست، من راضی نیستم پشت دیوار خانه‌ی من بنشینم! این را که گفت، آقا برخاست و ایستاد و فرمود: من در این شهر خانه ندارم، غریبم و راه به جایی نمی‌برم! آن زن گفت: مگر شما که هستی؟ فرمود: من مسلم بن عقیلم! او تا آقا را شناخت با اظهار شرمندگی گفت: آقا بفرمایید؛ خانه، خانه‌ی شما و من هم کنیز شما هستم.

راستی این زن مردانگی کرد، با اینکه می‌دانست از طرف ابن زیاد، دنبال مسلم می‌گردند و اگر او را در خانه‌ای پیدا کنند آن خانه را ویران می‌کنند. مع الوصف، او را به خانه آورد و مشغول خدمت شد، ولی پسرش آمد و آگاه شد و به ابن زیاد اطلاع داد. مأموران او هم ریختند و آن حضرت را از خانه بیرون کشیدند و سرانجام او را به پشت بام دارالاماره بردند و آنجا به قتل رسانده و بدن بی سرش را از پشت بام به زمین انداختند.^۱

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۶ (توبه).

مادر حقیقی

در زمان خلافت امام، امیرالمؤمنین علیه السلام، دوزن بر سر بیچه‌ای با هم نزاع داشتند، هر یک از آن دو مدعی بود که: بیچه مال من است؛ برای حل و فصل دعوا خدمت مولا رسیدند. حضرت دید هر دو در ادعای خود مصرّند، به خادم خود، قنبر فرمودند: شمشیر را بیاور تا من این بیچه را از وسط به دو نیمه تقسیم کنم و به هر یک از این دوزن، نیمه‌ای بدهم و دعوا ختم گردد.

تا امام علیه السلام این جمله را فرمودند، یکی از آن دوزن فریادش بلند شد که: آقا؛ من دروغ گفتم این بیچه مال من نیست، مال اوست، بیچه را نکشید و به مادرش بسپارید! امام علیه السلام فرمود: ها؛ مادر همین است که از بیچه‌اش گذشت و راضی به دو نیمه گشتش نشد. راضی شد دلش در فراق بیچه‌اش بسوزد و بگدازد، اما صدمه‌ای به پیوند جانش نرسد. هیچ مادری راضی نمی‌شود خاری به پای بیچه‌اش بخلد* تا چه برسد به اینکه با شمشیر دو نیمه شود.^۱

زهد ابوذر

ابوذر رضی الله عنه هنگامی که مریض بود، جمعی به عیادتش آمدند و به او گفتند: ما لک؟! «چه داری؟» حالا که مریض شدی اگر بمیری چه داری؟! گفت: عملی؛ «اندوخته‌ای جز عمل ندارم» گفتند: نَسَأَلُكَ عَنِ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ؛ «ما از تو راجع به طلا و نقره می‌پرسیم، پول زرد و سفید چه داری؟» مردم دنیا دار فکر و ذکرشان پول است.
(إِذَا مَاتَ ابْنُ آدَمَ قَالَ النَّاسُ مَا تَرَكَ وَ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ مَا قَدَّمَ)^۲

*بَخَلْد: فرو برد.

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۸ (توبه).

۲- سفینة البحار، جلد ۱، صفحه ۴۸۲، کلمه‌ی ذرر.



«وقتی آدمیزاد می‌میرد، مردم [سراغ مالش می‌روند و] می‌گویند: از خودش چه باقی گذاشته [چقدر پول و چند تا خانه از او باقی مانده؟] اما ملائکه [سراغ عملش می‌روند و] می‌گویند: چه پیش فرستاده و با خود چه آورده است.»

به ابوذر گفتند: پس درآمد خود را چه کرده‌ای؟! چون ابوذر، مردی حشَم‌دار و گوسفنددار بود و از پشم و شیر گوسفندان درآمدی داشت! آنها پرسیدند: پس با درآمد خود چه می‌کردی که چیزی برای خود نگه نداشتی؟! گفت:

(مَا أَصْبَحَ فَلَأُمْسَى وَ مَا أُمْسَى فَلَأَصْبِحَ)؛

«آنچه صبح به دستم رسید برای شب باقی نماند و آنچه شب به دستم رسید برای صبح باقی نماند.»

خوب؛ بدیهی است اگر کسی چنین باشد هنگام مردن چیزی نخواهد داشت. آنها که هنگام مردن از خود ثروت سرشار باقی می‌گذارند، کسانی هستند که عایدی صبح را برای شب نگه می‌دارند و عایدی شب را برای صبح ذخیره می‌کنند. نقشه‌ی پول به دست آوردن فردا را امروز می‌کشند و امتعه‌ی ده سال بعد را امروز به انبار می‌زنند؛ خوب، اینها هنگام مردن همه چیز دارند؛ خانه‌های متعدد، فرشهای عالی، پولهای فراوان و... اما ابوذری که تا دو قرص نان جو در کُلبه‌ی محقر خود دارد حاضر نیست پولی را که حق خودش از بیت‌المال است، از عثمان بگیرد! طبیعی است که هنگام مُردن مآثر کی نخواهد داشت.^۱

ابوذر، غنی‌ترین مردم

عثمان دو نفر از غلامان خود را با دو یست دینار پیش ابوذر فرستاد و گفت:

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۸ (توبه).



به او سلام برسانید و بگویید این پول از اموال شخصی خودم هست و هیچگونه شبهه‌ای در آن نیست، از ما بپذیر و برای معاش صرف کن!

ابوذر هم در جواب فرمود: من نیازی به این پول ندارم، چون الآن غنی‌ترین مردم هستم! آن دو غلام گفتند: تو که چیزی در خانه نداری، چطور غنی‌ترین هستی؟! فرمود: در زیر آن نمده که در آن گوشه افتاده دو قرص نان جو هست، تا آن را دارم به احدی نیاز ندارم. این پول را به دهنده‌اش برگردانید و بگویید ابوذر می‌گوید:

(أَصْبَحْتُ يَوْمِي هَذَا وَأَنَا مِنْ أَعْنَى النَّاسِ بَوْلَايَةِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَعَثْرَتِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ)؛

«من امروز را صبح کرده‌ام در حالی که با داشتن ولایت علی بن ابی‌طالب و عترتش از غنی‌ترین مردمم»^۱.

غیرتمندی امام حسین علیه السلام

بنا بر نقلی؛ وقتی که امام حسین علیه السلام در گودالِ قتلگاه افتاده و قادر به برخاستن نبود، آگاه شد که لشکر به سمت خیمه‌گاهش هجوم می‌برند! حرکت کرد تا برخیزد و دفاع از حرمش کند، ولی نتوانست. سرزانو نشست و از عمق جلان‌غیورش صدا زد:

(وَيَحْكُمُ يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سُفْيَانَ، إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينَ وَكُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ فَكُونُوا أحراراً فِي دُنْيَاكُمْ)؛

«ای بر شما، ای پیروان آل ابی‌سفیان؛ اگر دین ندارید و از روز جزا



۱- نقل از صفیر هدایت ۱۸ (توبه).

نمی‌ترسید حداقل در دنیایتان آزادمرد باشید».

من یک تنم که با شما می‌جنگم، شما چرا رو به خیمه‌گاه من می‌روید؟ تا من زنده‌ام متعرض حرم نشوید. این ناله چنان جان‌سوز بود که شمر با آن خبثت را دگرگون کرد و گفت: برگردید، اول کار خودش را تمام کنید.^۱

بی‌اعتنائی بهلول به هارون عباسی

بهلول آدم عاقلی بود، ولی بر حسب شرایط زمان تقیه می‌کرد و گاهی حرفهایی می‌زد که بگویند او دیوانه است و متعرضش نباشند؛ ولی در خلال همین حرفها تذکراتی به بزرگان قوم داده است.

روزی هارون عباسی به او گفت: مادر نظر گرفته‌ایم متکفل امر معاش تو باشیم تا تو آسوده خاطر نزد ما بیایی.

او گفت: اگر این کار، این سه عیب را نداشت من قبول می‌کردم:

اول اینکه تو نمی‌دانی من به چه نیازمندم تا آنچه را که می‌خواهم بدهی، نه به آنچه که نمی‌خواهم مبتلایم سازی.

دوم، نمی‌دانی به چه مقدار نیازمندم تا به کم و زیاد آن گرفتارم نکنی.

سوم اینکه نمی‌دانی چه وقت نیازمندم تا از دیر و زود دادنش، ناراحتم نسازی.

تنها آن کسی که مرا آفریده است می‌داند که من چه می‌خواهم؛ چه قدر می‌خواهم و چه وقت می‌خواهم. دیگری را نرسیده است که حق چنین ادعایی را به خود بدهد. علاوه بر این، وقتی کار بدی از من صادر شود تو قطع احسان می‌کنی؛ اما خالق من، آن چنان آقا است که هر چه از من طغیان و عصیان می‌بیند، دست از احسان

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۸ (توبه).



خود بر نمی دارد!! حال آیا سزا است او را رها کنم و به در خانه‌ی تو بیایم؟!^۱

هجرت با دست خالی!

از حکیمی پرسیدند: چه سرّی است که آدمیزاد در حین ولادت از مادر، با
مچ بسته به دنیا می آید ولی موقع رفتن از دنیا، با مچ باز می رود؟
او در جواب گفت:

وَمَقْبُوضٌ كَفَّ الْمَرْءُ عِنْدَ وِلَادَتِهِ

دَلِيلٌ عَلَى الْحِرْصِ الْمُرْكَبِ فِي الْحَيِّ

وَمَبْسُوطٌ كَفَّ الْمَرْءُ عِنْدَ وِفَاتِهِ

يَقُولُ: أَنْظُرُوا! إِنِّي خَرَجْتُ بِلَا شَيْءٍ

«مچ بسته‌ی آدمیزاد در حین ولادت، دلیل بر این است که آدمی سرشتش
آمیخته‌ی با حرص است او می‌خواهد در دنیا، همه چیز از آن او باشد و چیزی به
کسی ندهد [اما مچ بازش در حین رفتن از دنیا، نمایانگر این است که ببینید] هر چه
داشتم از دست دادم و [الحال با دست خالی می‌روم]!^۲

بی‌ارزشی دنیا

بزغاله‌ی مرده‌ای در مزبله‌ای افتاده بود، رسول خدا ﷺ به همراهانشان که
از آنجا عبور می کردند فرمودند: این چقدر می‌ارزد؟!
گفتند: اگر زنده بود یک درهم بیشتر نمی‌ارزید، حال که مرده است ارزشی

۱- نقل از صفیر هدایت ۱۹ (توبه).

۲- همان.



ندارد. فرمودند: آیا صاحب این بزغاله‌ی مرده رضای دهد که این را به خوردِ عزیزانش از فرزندان و برادران و دوستان بدهد؟

گفتند: نه؛ بلکه همچنان که می‌بینیم می‌آورد در این مزبله می‌افکند تا سگها و لاشخورها دورش جمع بشوند و با هم تکالب* کنند و بر سر و کله‌ی هم بکوبند. فرمود: دنیا در نظر خدا از این بزغاله‌ی مردار هم پست‌تر است. هیچگاه راضی نمی‌شود این مردار عَفْن را به انبیا و اولیا و مقربان درگاهش بدهد، بلکه آن را در خانه‌ی فرعون و نمرود و شداد می‌اندازد که با هم تکالب کنند و بر سر و کله‌ی هم بزنند و شکمها پاره کنند.^۱

تأثر امام سجّاد علیه السلام از مشاهده‌ی آب

امام سجّاد علیه السلام متجاوز از سی سال بعد از واقعه‌ی کربلا، در دنیا زندگی کرده است. از خادمش نقل کرده‌اند که: در این مدّت نشد یک شب برایش رختخواب بگسترانم و یک روز برایش سفره‌ی غذا پهن کنم. در تمام این مدّت، شبها شب‌زنده‌دار بود و روزها روزه‌دار! موقع افطار که می‌شد یک قرص نان بایک ظرف آب می‌برد، اما مگر می‌خورد؟ نگاه به نان می‌کرد، می‌گریست و می‌گفت:

(آه؛ قُتِلَ ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ جَائِعاً؛)

«وای؛ پسر پیغمبر را گرسنه کشتند».

ظرف آب را به دست می‌گرفت، نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت و می‌گفت:

(آه؛ قُتِلَ ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ عَطْشَاناً؛)

«وای؛ پسر پیامبر را تشنه کشتند».^۲

* تکالب: مانند سگان به هم پریدن.

۱- نقل از صفیر هدایت ۹ (توبه).

۲- همان.

راه درمان قساوت قلب

مردی از صالحان در خانه‌اش قبری برای خود کنده بود. هر چند وقتی که احساس می‌کرد در دلش قساوتی پیدا شده است داخل آن قبر می‌رفت و می‌خوابید! آنگاه می‌گفت:

﴿...رَبِّ ارْجِعُونِي لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحاً فِيمَا تَرَكْتُ...﴾

«خدایا: مرا به دنیا برگردانید تا کار خوب انجام دهم».

بعد به خودش می‌گفت: بسیار خوب؛ مهلت دادیم؛ برخیز ببینیم چه می‌کنی؟! از قبر بیرون می‌آمد و مدتی حال توجه و انابه و توبه داشت. باز وقتی احساس قساوت در دل می‌کرد همان کار را تکرار می‌نمود.^۱

سزای ترک زکات

مرحوم آیت‌الله سید احمد زنجانی رحمته‌الله که یکی از علمای بسیار بزرگوار و باتقوا در قم بودند کتابی به نام **الْكَلامُ يُجْزُ الْكَلامُ** دارند. در آن کتاب قصه‌ای با واسطه از شخص موثقی نقل می‌کنند که گفته است:

در خواب دیدم یکی از دوستان من بیمار و در حال احتضار است و من به عیادتش رفته‌ام. در آن مجلس، سه نفر از علمای بزرگ نجف هم هستند.

دو نفر را هم دیدم پایین پای آن شخص محتضر نشسته‌اند و مکرراً به او می‌گویند:

(مُتَّ إِنَّ شَيْئاً يَهُودِيًّا وَإِنْ شِئْتَ نَصْرَانِيًّا)؛

«بمیر؛ [انتخاب با خودت] اگر می‌خواهی، یهودی بمیر؛ اگر می‌خواهی،

نصرانی بمیر».



۱- نقل از صفیر هدایت ۲۰ (توبه).

آن دو نفر اصرار می‌ورزند و آن سه عالم نیز چیزی نمی‌گویند. عاقبت آن محتضر گفت: نصرانی می‌میرم و مُرد. من از خواب بیدار شدم و گفتم نکند رفیق ما مرده باشد. برخاستم به درِ خانه‌اش رفتم، دیدم خبری نیست. وقتی برمی‌گشتم به یکی از رفقا برخوردم. به من گفتم: فلانی مریض است، اسم همان شخص را ببرد و گفت: میل داری به عیادتش برویم. من از بیماری‌اش مطلع نبودم. باهم رفتیم. وارد خانه که شدم، دیدم صورت مجلس همان است که در خواب دیده بودم. او در بستر افتاده و در حال احتضار است. آن سه نفر عالم بزرگوار هم نشسته‌اند، اما آن دو نفری را که در خواب پایین پای او نشسته بودند نمی‌بینم. او در همان روز از دنیا رفت. من از آن رفیق که آشنایی بیشتری با او داشت پرسیدم: آیا او حج نرفته بود؟ چون در روایت داریم:

«کسی که مستطیع شده و بدون عذر، حج نرفته است، یهودی یا نصرانی خواهد مُرد»^۱

گفت: چرا! حج رفته بود. گفتم: آیا زکات می‌داد؟ گفت: خیر؛ زکات نمی‌داد! فهمیدم رؤیای من صادق بوده و تأیید شده‌ی از بیان امام صادق علیه السلام است که فرموده است:

(مَنْ مَنَعَ قِيرَاطًا مِنَ الزَّكَاةِ فَلَيْمَتْ إِنْ شَاءَ يَهُودِيًّا وَإِنْ شَاءَ نَصْرَانِيًّا...)^۲

«هر کس قیراطی از زکات را نگه دارد، هنگام جان دادن به این کیفیت

می‌میرد که در صف یهود یا نصرانی محشور می‌گردد»^۳

۱- المحجة البيضاء، جلد ۲، صفحه ۱۴۵.

۲- وسائل الشیعة، جلد ۹، صفحه ۳۳، باب ۴.

۳- نقل از صفیر هدایت ۲۰ (توبه).



نعمت فرو خوردن خشم

یکی از بزرگان (حالا از ائمه علیهم السلام بوده یا یکی از حکیمان) غلامش را صدا زد، جواب نشنید. بعد از سه بار که جواب نیامد، از اتاق بیرون رفت و دید بیرون اتاق نشسته و جواب نمی دهد، فرمود: چرا جواب نمی دهی؟ گفت: خواستم شما را به خشم و غضب بیاورم. فرمود: من هم به شکرانه‌ی این نعمت که به خشم و غضب نیامدم، تو را آزاد کردم. آزاد کردن یک بنده، یعنی ثروت زیادی را از دست دادن! گفت: این برای من نعمتی بزرگ است که خدایم مرا چنین خلق کرده که در مقابل فرد زیر دستم که به من بی حرمتی کرده غضب نمی کنم و بدی او را با بدی، مکافات نمی نمایم و لذا به شکرانه‌ی این نعمت تو را آزاد کردم.^۱

پرهیز از تکبر

دیگری از صلحا، وقتی سر سفره می نشست غلامش را هم کنار خود می نشاند و با او هم غذا می شد. یکی به او گفت: این کار سبب بی ادبی غلام می شود و احیاناً در اطاعتِ فرمان سستی می کند. گفت: او اگر در اطاعت فرمان من سستی کند بهتر از این است که من بداخلاق باشم و با او متکبرانه عمل کنم.^۲

سزای تمسخر پیامبر صلی الله علیه و آله

پس از فتح مکه، مشرکان ناچار اظهار اسلام کردند و پیامبر هم قبول فرمودند. در میان آنها فردی بسیار بد سرشت و ناپاکدل به نام «حکم بن ابی العاص»

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۱ (توبه).

۲- همان.



بود؛ با اینکه بر حسب ظاهر اظهار اسلام کرده و رسول اکرم ﷺ بودن او را در جرگه‌ی مسلمانان پذیرفته بود، ولی او مدام می‌کوشید که به آئین مقدّس اسلام لطمه بزند و کارشکنی کند و مخصوصاً به شخص رسول اکرم ﷺ اهانت نماید. در مجلس پیامبر اکرم ﷺ می‌آمد و می‌نشست، سخن چینی می‌کرد و اسرار مسلمانان را به مشرکان منتقل می‌نمود. گاهی پشت دیوار حجره‌ی خصوصی پیامبر اکرم ﷺ که درش به مسجد باز می‌شد، می‌آمد و می‌نشست و سخنانی که آن حضرت با خانواده‌اش داشت، استراق سمع می‌کرد و در میان همفکرانش به نحو مسخره آمیز نقل می‌نمود. گاهی در معابر، دنبال پیامبر راه می‌افتاد و نحوه‌ی راه رفتن آن حضرت را تقلید می‌کرد و با حرکت دادن سر و گردن و دست و پا و بدن، مردم را می‌خندانید. رسول اکرم ﷺ آگاه بود، تغافل می‌کرد و به روی او نمی‌آورد! اما او روز به روز جری‌تر و گستاخ‌تر و هتاک‌تر می‌شد و روشن است که این جسارت، تنها به شخص پیامبر مربوط نبود، بلکه شخصیت آسمانی آن حضرت، یعنی مقام رسالت و نبوت را مورد هتک و اهانت قرار می‌داد و قداست نبوت را در نظرها، موهون می‌ساخت و سرانجام به ضلالت مردم منتهی می‌شد. این بود که رسول خدا ﷺ از جانب خدا، مأمور به تنبیه او شد. یک روز در همان موقعی که دنبال پیامبر راه می‌رفت و سر و گردن خود را حرکت می‌داد، دفعتاً رسول اکرم ﷺ به پشت سر خود پیچید و مقابل او ایستاد و فرمود:

كَذَلِكَ فَلْتُكُنْ يَا حَكَمُ؛

«به همین حال باش و بمان، ای حکم».

در همان لحظه رعه‌ش‌ای در بدن او به وجود آمد و حال ارتعاش در بدنش



باقی ماند و علی الدوام سر و کله اش می جنبید و در میان مردم، مایه ی مسخره شد و سرانجام به تبعید از مدینه به طائف محکوم گردید.^۱

سر خونین پدر در مقابل دختر

یزید ستمگر در کاخ دمشق آرمیده بود که ناگهان در دل شب صدای ضجه و شیون از اقامتگاه اسیران برخاست. دختر بچه ی ۳ یا ۴ ساله ای که در فراق پدر ناله کرده و خسته شده بود و باشکم گرسنه و چشم اشک آلود سر به زمین نهاده و خوابیده بود، از خواب پرید و بهانه ی پدر گرفت: عمه جان؛ پدرم الان اینجا بود کجا رفت؟! به صدای او دیگر بچه ها هم بیدار شدند و با او هم نوا گشتند. ضجه ی یتیمان آن قدر اثر داشت که سر بریده ی پدر را هم به آن نوا خانه کشانید. خدا می داند آن زمان که رأس مطهر، به جمع یتیمان آمد، چه غوغایی برپا شد. خدا خانه ی ظلم و ظالم را ویران کند. آخر مگر سر خونین پدر را هم مقابل چشم دختر می آورند؟! آیا سر بریده ی برادر را به دامن خواهر می افکنند؟! دختر بچه دوید، سر بریده ی پدر را به دامن گرفت و به سینه چسبانید؛ بابا! عجب شده به دلجویی یتیمان آمده ای، به احوال پرسی اسیران آمده ای. بابا؛ به من گفتند تو سفر رفته ای، امشب از سفر برگشته ای. پس چرا رگهای گردنت را بریده اند؟ چرا البهای همچون برگ گلت را پژمرده کرده اند؟ بابا؛ رسم است برای هر مسافر تازه واردی قربانی می کنند، اما من که اسیر و تهیدستم و چیزی ندارم جز یک جان کوچک ناقابل که قربانت کنم.

عمه بچه را بغل کرد و نوازش داد تا آرامش کند اما نشد. لحظه به لحظه گریه اش شدت یافت و عاقبت دید نفس به شماره افتاد و صدا قطع شد. سر خونین



۱- نقل از ناسخ التواریخ، صفیر هدایت ۲۱ (توبه).

پدر یک طرف افتاد و جسد بی روح دختر هم یک طرف!!^۱

پایان سلطنت حضرت سلیمان علیه السلام

حضرت سلیمان علیه السلام روزی به عصای خود تکیه داده بود و از غرفه‌ای، مُلک عظیم خود را تماشا می‌کرد، در همان حال قبض روح شد و جسد بی روحش مدتی روی عصا ماند. لشکریانش نمی‌دانستند او از دنیا رفته و از ترسش مشغول کار بودند تا وقتی یک حشره کوچک، به نام موریانه داخل عصارفت و عصارا خورد و عصا شکست و بدن بی روح سلیمان روی زمین افتاد و آن سلطنت بی نظیر هم با شکستن یک عصا به پایان رسید.^۲

حق شناسی غلام

بزرگی با غلامش - که بسیار هوشیار و مؤدب بود - در باغ گردش می‌کرد. خیارهای سبز و شادابی در بوته‌ها دید و با دست خودش خیاری چید و به غلام داد. او هم با کمال ادب و احترام گرفت و بدون معطلی پوست کند و مشغول خوردن شد. آقا هم اظهار میل کرد که مقداری از آن خیار تناول کند. غلام فوراً برشی از آن جدا کرد و به دست آقا داد. او تا به دهانش گذاشت، دید بسیار تلخ است. از دهانش بیرون ریخت و رو به غلام کرد و گفت: تو چطور این خیار تلخ را با رغبت تمام خوردی؟! او هم با کمال ادب و احترام گفت: مولای من؛ در طول مدت غلامی و بندگی ام، من لقمه‌های چرب و شیرین فراوان از دست شما

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۱ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۲۲ (توبه).

خورده‌ام، حال این کمال بی حرمتی و حق‌نشناسی بود که به یک لقمه‌ی تلخ که از دست شمارسیده است، رو ترش کنم و قیافه در هم کشم!
آقاخیلی از این ادب و شایستگی او خوشش آمد؛ هم انعام فراوان به او بخشید و هم آزادش کرد.^۱

هیبت به سبب ترس از خدا

بزرگی در بصره از کوچه‌ای عبور می‌کرد، دید جمعی از بزرگان و مشایخ نشسته‌اند، چند نفر بچه هم پیش روی آنها به جست و خیز و بازی مشغولند. به آن بچه‌ها گفت: آیا از این بزرگترها که نشسته‌اند حیانمی‌کنید و در حضورشان جست و خیز می‌کنید؟ (أَمَا تَسْتَحْيُونَ مِنْ هَؤُلَاءِ الْمَشَايخِ)؛ «از این بزرگترها حیانمی‌کنید».

یک بچه از میان آنها لب به سخن گشود و گفت: (هَؤُلَاءِ الْمَشَايخُ قَلَّ وَرَعَهُمْ فَقَلَّتْ هَيْبَتُهُمْ)؛ «این بزرگان، و رعشان کم شده در نتیجه هیبتشان نیز کم شده است».

آنها از خدا نمی‌ترسند، ما هم از آنها نمی‌ترسیم! آنها از خدا حیانمی‌کنند، ما هم از آنها حیانمی‌کنیم.^۲

اولین زائر امام حسین (علیه السلام)!

بنابر نقل ارباب مقاتل، اول کسی که شرف زیارت امام سیدالشهدا (علیه السلام) در

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۳ (توبه).

۲- همان.



روز اربعین نصیبش شده است صحابی بزرگوار رسول خدا ﷺ، جناب جابر بن عبد الله انصاری بوده است. وقتی اهل بیت امام حسین علیه السلام را بعد از جریان عاشورا به کوفه بردند، ابن زیاد - لعنت الله علیه - کسی را به مدینه فرستاد تا خبر جریان کربلا را به اهل مدینه برساند. جناب جابر وقتی از جریان باخبر شد، با تأثر شدید، از مدینه به سوی کربلا حرکت کرد و درست روز اربعین به کربلا رسید. جناب عطیه هم - که از بزرگانِ علما و مفسرین است - در این سفر همراه جابر بود. جابر صحابی است؛ یعنی، پیامبر صلی الله علیه و آله را دیده است ولی عطیه از تابعین است؛ یعنی، پیامبر صلی الله علیه و آله را ندیده و فقط اصحاب پیامبر را دیده است. از او نقل شده که وقتی روز اربعین به کربلا رسیدیم، جابر کنار فرات رفت و غسل کرد و جامه‌ی پاکیزه پوشید و خود را به عطری خوشبو کرد - آن زمان نابینا شده بود - حرکت کرد در حالی که آهسته قدم برمی داشت؛ چون کسی که به زیارت امام حسین علیه السلام می رود، به ازای هر قدمی که برمی دارد، ثواب حجّ به او داده می شود. قدمها را کوتاه بر می داشت که بیشتر ثواب ببرد، زبانش ذاکر بود و قطرات اشک از چشمش جاری؛ تا اینکه کنار قبر مطهر رسیدیم، به من گفت: دست مرا بگیر و روی قبر مولایم بگذار، من دستش را گرفتم و روی قبر نهادم. به محض اینکه دستش به قبر مطهر رسید، حالش دگرگون شد، ناله‌ای کشید و بیهوش شد! من آب به صورتش زدم، به هوش آمد و نشست و سه مرتبه از عمق جانش صدازد: **یا حسین علیه السلام؛ یا حسین علیه السلام؛ یا حسین علیه السلام!** بعد گفت: **حَبِيبٌ لَا يُحِيبُ حَبِيبَةٌ؛** آقا! دوستی جواب دوستش را نمی دهد؟! من صدایت می زنم تو جوابم نمی دهی. بعد خودش گفت: بله، آقا؛ حق داری که جوابم ندهی.

(وَ أُنِّي لَكَ بِالْجَوَابِ وَ قَدْ شُحِطَتْ أَوْدَاجُكَ عَلَى أَثْبَاجِكَ وَ فُرِّقَ بَيْنَ

بَدَنِكَ وَرَأْسِكَ)؛

«چگونه جوابم بدهی در حالی که رگهای گردنت را بریده‌اند. میان سرو
بدنت جدایی انداخته‌اند».^۱

پذیرش دین از روی تحقیق و تفکر

یهود بنی‌نضیر که در مدینه با مسلمانان پیمان بسته بودند که با مشرکین مگه
همکاری نکنند؛ خیانت کردند و از طرف رسول اکرم ﷺ محکوم به جلائی
و وطن شدند و از مدینه بیرون رفتند. جمعی از بچه‌های مسلمان‌ها که از کودکی در
میان آنها بودند و به آیین آنها گرویده بودند، خواستند با آنها بروند. پدرانشان
ناراحت شده و خدمت رسول اکرم ﷺ آمدند که ما نگذاریم آنها بروند.
فرمودند: خیر؛ رهایشان کنید و بگذارید بروند، بازور که نمی‌شود کسی را
مسلمان کرد. ما می‌خواهیم مردم با تحقیق و تفکر و تعقل دین را بپذیرند.^۲

عاطفه‌ی پیامبر اکرم ﷺ

وقتی ابراهیم علیه السلام پسر پیامبر اکرم ﷺ که از ماریه‌ی قبطیه بود در هجده
ماهگی از دنیا رفت؛ یعنی هنوز دو سالش تمام نشده بود. پیامبر اکرم ﷺ کنار
جنازه‌اش محزون بود و اشک می‌ریخت. مردم می‌گفتند: عجب! پیامبر صلی الله علیه و آله به ما
دستور صبر در مصائب می‌دهد و خود اینچنین ناراحت و گریان است؛ فرمود:
(الْقَلْبُ يَحْزَنُ وَالْعَيْنُ تَدْمَعُ وَلَا نَقُولُ مَا يُسَخِطُ الرَّبَّ)؛

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۳ (توبه).

۲- تفسیر مجمع البیان، ذیل آیه‌ی ۲۵۶ سوره‌ی بقره، نقل از صفیر هدایت ۲۴ (توبه).



«دل می‌سوزد و چشم می‌گرید اما چیزی نمی‌گوئیم که خدا را به خشم آورد.»^۱

ایمان عارفانه‌ی عداس به پیامبر اکرم ﷺ

پیامبر ﷺ یک بار از دست مکیان سخت آزرده شد. به طائف رفت، شاید آنجا مردمی اهل و محیطی مساعد پیدا کند. اما بدبخت، مردم طائف، به جای اینکه از این طیب مهربان که به سراغ بیماران آمده تا علاجشان کند؛ پذیرایی کنند، چوبها را با میخ تعبیه کردند و به حیات بخش عالم حمله بردند. این قدر زدند که خون از ساق پای مبارکش جاری شد! از شهر بیرونش کردند و بچه‌ها را واداشتند که سنگ بارانش کنند.

از شدت زخمها و سوزش آفتاب به سایه‌ی دیوار باغی پناهنده شد، صاحبان آن باغ که دو برادر به نام عتبه و شیبه بودند، از دور دیدند مردی راززند و از شهر بیرون کردند و او به سایه‌ی دیوار آمد. غلامشان را به نام عداس که جوان نصرانی بود صدا کردند که بیا این طبق انگور را پیش آن مرد غریب ببر که خیلی رنج دیده است. او طبق را برداشت و آورد؛ تا رسید، بایک نگاه به چهره‌ی نورانی پیغمبر اکرم ﷺ تکان خورد و دل از کف داد. در مقابل آن حضرت نشست و با ادب تمام گفت: از این انگور میل بفرمایید. رسول اکرم ﷺ دست به سمت انگور برد و گفت: (بسم الله الرحمن الرحيم)؛ این جمله که از زبان پیامبر صادر شد، همچون شعله‌ی نوری که در فضای تاریک بدرخشد و روشن کند، قلب این جوان پاک سرشت را روشن کرد و تکان داد. جوان سؤالی کرد و جواب شنید. چند جمله‌ی کوتاه بین آن جوان و پیامبر رد و بدل شد. آن دو نفر صاحبان باغ که از دور

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۴ (توبه).

تماشا می کردند، دیدند غلام روی خاک افتاد و بنا کرد پای آن مرد غریب را بوسیدن و خاک پایش را توتیای چشم خود قرار دادن. دیدند آن قدر پیش او خضوع می کند که تا به حال آنچنان خضوعی پیش مولاهایش نکرده است! در چند لحظه ی کوتاه، آن جوان چهره ی حقیقت دید و آیه ی رحمت شنید و سر به خاک اطاعت نهاد و به عزّ و شرف اسلام نائل شد. پیامبر ﷺ از جابر خاست و به راه افتاد، در حالی که خون از ساق پای مبارکش می ریخت؛ اما خوشحال بود که در مقابل این زحمات توانسته است یک دانه ی برلیان از دل سنگهای سخت بیرون بکشد. جانی را منور به نور ایمان گرداند. پیامبر ﷺ به راه افتاد اما این جوان تازه مسلمان از طرفی نمی تواند با او برود، چون برده ی صاحبان باغ است؛ از طرفی هم نمی تواند دل از محبوبش برکند و بماند! ناچار چند قدم دنبال پیامبر ﷺ رفت و ایستاد همچنان از دور به قد و قامت آن حضرت می نگریست و می گریست؛ آنقدر نگاه کرد و گریه کرد تا رسول الله ﷺ از چشم او دور شد و دیگر او را ندید.

طبق برداشت و با چهره ی اندوهناک و چشم گریان پیش صاحبانش آمد. در جواب آنها که سؤال از حالش کردند آهی سرد از دل پر درد کشید و گفت: من سالها دنبال گمشده ای می گشتم و به خاطر پیدا کردن او، این جایی شدم و غلام زر خرید شما گشتم و کارگری پیش گرفتم؛ با اینکه من خودم کارفرما بودم و کارگران بسیار زیر دست داشتم؛ علاوه بر نعمت و ثروت و تشخّصات دنیایی، در موضوعات مختلف علمی و مذهبی بحثها کرده ام؛ از محافل علمی دانشمندان بهره ها برده ام؛ با راهبان و کشیشان سرو کله ها زدم؛ ولی هیچکدام نتوانسته اند عطش روحی ام را بر طرف سازند تا اینکه در محفلی از محافل صومعه نشینان، احساس کردم مطلب محرمانه ای مورد بحث است و گویا موضوع ظهور مُصلحی بزرگ و نجات بخشی آسمانی مورد صحبت است! با کنجکاو ی بسیار فهمیدم



چشمهای راهبان و صومعه نشینان به سمت حجاز دوخته شده و همگی انتظار طلوع آفتاب حقیقت از افق حجاز دارند. من هم فوراً بار سفر به سمت این دیار بستم و اینجا آمدم، ولی به اینجا که رسیدم، آن را محیطی پر فساد و دزدگاهی و حشت بار دیدم. اموال را گرفتند و خودم را به عنوان برده فروختند. چنانکه می بینید تا امروز برده‌ی زر خرید شما حساب می شوم. من ظاهر م آرام بود اما دلم پر شور و پر غوغا بود. هر دم منتظر بودم کی شود که به آرزویم برسم و نورم را بیابم، امروز به آرزویم رسیدم؛ گمشده‌ام را یافتم. وقتی به دستور شما طبق رانزد آن مرد غریب بردم و پیشش گذاشتم با یک نگاه به قیافه‌ی جذّابش، دل از دست دادم و مجذوبش شدم! مقابلش نشستم، جمله‌ای گفتم که تا به حال از کسی در این دیار نشنیده بودم. سؤالی از من کرد که با مقدرات گذشته و حال و آینده‌ام بستگی داشت. بدنش شکسته و زخمی بود، اما روحش به جای دیگری متصل بود. زمزمه‌ای داشت آنچنان جذّاب و شیرین بود که به خاطر سپردم می گفتم:

(إلهي؛ إِلَيْكَ أَشْكُو ضَعْفَ قُوَّتِي وَ قِلَّةَ حِيلَتِي وَ هَوَانِي عَلَى النَّاسِ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ)؛

ای خدا و ای معبود من؛ فردی ضعیف و درمانده‌ام؛ بنده‌ای بی پناه و طرد شده‌ی از جمعیت. تو پناه بی پناهان و فریادرس بیچارگانی. خدایا؛ اگر همه از من روی برگردانند و تنها تو به من روی بیاوری، باکم نیست. با دیدن آن قیافه و شنیدن آن سخنان پی بردم که او همان پیامبر موعود است و همان است که دنیا در انتظار مقدم اوست و لذا در مقابلش تسلیم شدم و به شرف اسلام مشرف گشتم.^۱



۱- بحار الانوار، جلد ۱۹، صفحه ۶، نقل از صفیر هدایت ۲۴ (توبه).

مقام حسین علیه السلام نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بعد از حجة الوداع وقتی به مدینه برگشتند دو ماه بیشتر در دنیا نبودند. روزهای آخر ماه صفر بود که آثار کسالت در بدن شریفشان ظاهر شد و سه روز بستری شدند. روز سوم صدای گریه شنید، سبب پرسید، گفتند: مردم نگران حال شما هستند و می‌گیرند. فرمود: علی؛ بیا بلندم کن. سر پانمی توانست بایستد. از یک طرف به امیر المؤمنین علیه السلام تکیه داد و از طرف دیگر به فضل بن عباس! پاهای مبارکش روی زمین کشیده می‌شد! دستمالی به سر بسته بود، داخل مسجد شد، در میان شور و غوغای مردم، روی پله‌ی اول منبر نشست و شروع به صحبت کرد و فرمود: می‌بینم از رفتن من نگرانید؛ چه کسی در دنیا مانده که من بمانم؛ من می‌روم و در میان شما دو چیز گرانقدر از خود باقی می‌گذارم: کتاب خدا و عترت من؛ به هر دو متمسک بشوید تا گمراه نگردید. برای آینده‌شان سفارشها کرد و به خانه برگشت و دیگر بستری شد. در لحظات آخر عمرش، سرش به دامن علی علیه السلام بود. در همان حال حسن و حسین علیه السلام وارد شدند و خود را روی سینه‌ی جد بزرگوارشان انداختند. امیر المؤمنین علیه السلام خواست بلندشان کند - چون سینه‌ی محتضر باید سبک باشد - فرمود: نه؛ علی جان، بگذار بمانند! من آنها را بوسم و ببویم و آنها هم مرا ببینند و ببوسند! آنها توشه‌ی خود را از من بگیرند و من هم توشه‌ی خودم را از آنها بگیرم! در همان حال، روح از بدن مقدّسش به عالم بالا صعود کرد.^۱



۱- نقل از صفیر هدایت ۲۴ (توبه).

دیندار منافق!!

ثعلبه بن حاطب، مرد فقیری بود و با کسب و کار مختصری که داشت معاشش تأمین می شد و چون خیلی کار نداشت هر روز در مسجد بود. پیش از همه به مسجد می آمد و بعد از همه هم از مسجد بیرون می رفت. می گفتند: کبوتر مسجد است! می دید دیگران ثروتمندند و کارهای خیر انجام می دهند و ثواب می برند. شیطان و سوسه اش کرد که: اگر تو هم مال داشته باشی، انفاق می کنی و به درجات عالی از بهشت می رسی. روزی گفت: یا رسول الله! دعا کنید خدا به من ثروتی بدهد، تا من هم کارهای خوب بکنم و ثواب ببرم! فرمود: نه، ثعلبه؛

(قَلِيلٌ تُؤَدِّي شُكْرَهُ حَبِيرٌ مِنْ كَثِيرٍ لَا تُطِيقُهُ)؛

«کم داشته باشی و شکرش را ادا کنی، بهتر از این است که زیاد داشته باشی و

قادر به شکرش نباشی.».

او بار دوم و سوم مکرراً از رسول اکرم ﷺ استدعا می کرد و می گفت: اگر شما دعا کنید من مالدار بشوم، انواع و اقسام خیرات از دست من صادر خواهد شد. رسول اکرم ﷺ می فرمود: ثعلبه! دوست نداری از من پیروی کنی؟! به خدا قسم؛ من اگر بخواهم، خداوند کوهها را برای من تبدیل به طلا و نقره می کند ولی من نداشتن را بر داشتن ترجیح می دهم! تو هم مثل من باش. ولی او دست بردار نبود و با اصرار از رسول اکرم ﷺ تقاضای دعا داشت! عاقبت آن حضرت در باره اش دعایی کرد و او گوسفندی خرید. آن گوسفند تولید نسل کرد و ثروت روز افزون به او رو آورد. به گوسفند داری مشغول شد و کم کم از مسجد بریده شد. او که همیشه در مسجد بود، حالا بعد از اذان به مسجد می آمد و رکعت های آخر نماز و در رکوع می رسید و می گفت: (يا الله! إنَّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِينَ)؛ تا به جماعت ملحق



شود! کم‌کم گوسفندان بیشتر شدند و مدینه گنجایش آنها را نداشت. در بیرون شهر دره‌ای گرفت و گوسفندان را آنجا برد و دیگر به مسجد و جماعت نمی‌رسید! تنها برای نماز جمعه به شهر می‌آمد. پس از چندی از نماز جمعه هم باز ماند و هر روز جمعه سر جاده می‌آمد و از کسانی که به نماز جمعه آمده و برمی‌گشتند، از اوضاع شهر می‌پرسید!

پیامبر اکرم ﷺ از حالش جو یا شد. گفتند: آقا او حشم دار شده و دیگر به مسجد نمی‌آید! فرمود:

(یا وَيْحَ ثَعْلَبَةَ يَا وَيْحَ ثَعْلَبَةَ)؛

«وای بر ثعلبه، وای بر ثعلبه [که خود را گرفتار کرد]».

تا اینکه آیه‌ی زکات نازل شد:

﴿ خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا... ﴾؛^۱

«از مردم صدقات مالشان را بگیر و تطهیرشان کن...».

پیامبر ﷺ دو نفر را مأمور جمع‌آوری زکات و صدقات کرد. فرمانی هم نوشت و به دست مأموران داد که به صاحبان اموال ارائه دهند. فرمود: اول نزد ثعلبه بروید و بعد فلان مرد از بنی سلیم.

نزد ثعلبه آمدند و پیام پیغمبر ﷺ را رساندند. گفت: اینکه شما می‌گویید همانند جزیه‌ای است که از کفار می‌گیرند. مسلمان که نباید جزیه بدهد، فعلاً پیش دیگران بروید! آنها نزد آن مرد بنی سلیمی رفتند. او تا شنید مأموران پیامبر برای اخذ زکات می‌آیند، خوشحال شد! شترهای زیادی داشت. آنها را جمع کرد و هر کدام که چاق‌تر و بهتر بود، انتخاب کرد و با شترانش به استقبال مأموران جمع‌آوری



زکات آمد. تجلیل و احترام بسیار کرد و شترها را تقدیم آنان نمود. آنها گفتند: زکات مال تو کمتر از این می شود. چرا زیادی می دهی؟ گفت: من طَوْعاً و رَغْبَةً با کمال افتخار، این ناقابل را به حضور پیامبر اکرم ﷺ تقدیم می کنم. آنها گرفتند و دوباره نزد ثعلبه آمدند. ثعلبه به آنان گفت: فرمان پیامبر ﷺ را بدهید بینم. وقتی دید باز گفت: من نمی توانم بپذیرم. این جزیه است و جزیه را از کفار می گیرند. حالا فعلاً بروید تا من فکری بکنم. رفتند و به رسول اکرم ﷺ گزارش دادند. فرمود:

(يا وَيْحَ ثَعْلَبَةَ يَا وَيْحَ ثَعْلَبَةَ)؛

«وای بر ثعلبه؛ وای بر ثعلبه [که خود را گرفتار کرد]».

در این موقع این آیه نازل شد:

﴿وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللَّهَ...﴾؛

«از منافقان کسانی هستند که با خدا پیمان می بندند [که اگر از فضل خودش

به ما بدهد، ما حتماً صدقه می دهیم، و از صالحان می شویم]...».

﴿فَلَمَّا آتَاهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلُوا بِهِ...﴾؛

«وقتی خدا به آنها داد، بخل ورزیدند و اعراض نمودند...».

تا آنجا که گفتند: اصلاً این حکم اخذ زکات درست نیست و شبیه اخذ جزیه از کفار است.

کسانی از نزدیکان ثعلبه نزد او رفتند و گفتند:

(لَا أُمَّ لَكَ نَزَلَ فِيكَ كَذَا وَ كَذَا)؛

«ای بی مادر؛ کاری کردی که در باره ات آیه نازل شد و محکوم به نفاق کرد».

سخت ناراحت شد و نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت: توبه کردم. فرمود: از جانب خدا مأذون به قبول توبه ات نیستم! (معلوم می شود توبه اش واقعی نبوده و گرنه قبول می شد). از ترس مردم بود که در میان مردم منافق معرفی گشته و



مطروء از رحمت حق شده است. خاک بر سر خود ریخت و تضرع کرد. رسول اکرم ﷺ فرمود: کاری است که خودت کرده‌ای و گوش به حرف من نداده‌ای و اکنون جبران پذیر نیست. بعد از وفات پیامبر اکرم ﷺ نزد ابوبکر و عمر آمد و آنها هم گفتند: چون پیامبر ﷺ نپذیرفته ما هم نمی‌پذیریم. تا زمان عثمان بود و با همان حال نفاق از دنیا رفت. شاهد بر اینکه توبه‌اش هم منافقانه بوده و توبه‌ی واقعی نبوده است.^۱

اخلاص ابو عقیل انصاری

مردی به نام «ابو عقیل انصاری» آدمی کم درآمد و فقیر که کارش آبکشی برای مردم بود. از چاهها آب می‌کشید و مشک را پر می‌کرد و روی دوش می‌گرفت و به خانه‌های مردم می‌برد و از این راه، معاش خود و عائله‌اش را تأمین می‌کرد؛ تا اینکه غزوه‌ی تبوک پیش آمد و پیامبر اکرم ﷺ برای تأمین هزینه‌ی جنگ، از مردم کمک مالی خواست. آنها که تمکن مالی داشتند، اطاعت امر کردند. این مرد فقیر هم دلش خواست در این عبادت عظیم، سهمی داشته باشد ولی چیزی نداشت! آن‌چه از کار روزانه‌اش به دست می‌آورد، صرف عائله‌اش می‌شد. تصمیم گرفت شب هم کار کند و اجرت کار شبانه‌اش را تقدیم خدا کند. شب رفت و کار کرد و یک من خرما به دست آورد و آن را به عنوان کمک به هزینه‌ی جنگی تقدیم به پیغمبر اکرم ﷺ کرد. منافقان هم از جریان باخبر شدند و آن بنده‌ی صالح خدا را به مسخره گرفتند که: این را ببین؛ یک من خرما برداشته و آورده که به هزینه‌ی جنگ کمک کند!^۲

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۵ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۲۶ (توبه).



آدم شدن محال است!

می گویند: در محضر مرحوم آیت الله العظمی آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری رحمته، مؤسس حوزه‌ی علمیه‌ی قم، این سخن به میان آمد:

ملاً شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!

ایشان فرمودند: به نظر من،

ملاً شدن چه مشکل، آدم شدن محال است!!

و از کسی پرسیدند: در میان زنان عالم، کدام زن از همه خوشبخت تر بوده است؟ گفت: حضرت حوّا. گفتند: چرا؟! گفت: چون شوهرش، آدم بود!

سزای جسارت به عالم دینی

یکی از آقایان علما در کتابش از یک فرد موثقی نقل می کند که گفته است:
من دوستی داشتم که پس از مرگش، در عالم خواب، او را دیدم که چرخ می کند و گوشتها و استخوانها را از هم جدا می کند! من از این کار او وحشت و نفرت پیدا کردم و گفتم: این چه کاری است که می کنی؟! گفت: به میل خودم نیست! از این کار نفرت دارم؛ مأمورم کرده اند. اینها گنهکاران هستند که در این چرخ می ریزند و من چرخشان می کنم و از این کار، عذاب می کشم و این عذاب به خاطر یک جسارت و بی ادبی بود که به یکی از علمای دینی کردم (اسم آن عالم را هم برد). بعد گفت: از شما تقاضا می کنم پیش آن آقا برو و بگو حلالم کند تا از این کیفر راحت شوم و به او بگو: شاهد صدق این خواب این است که سه شب پیش در

نماز شب، برای افراد استغفار می کردی، اسم من به خاطرت آمد ولی برای من استغفار نکردی! به خاطر آن رنجیدگی که از من داشتی!

فردا نزد آن عالم رفتم و جریان را گفتم؛ او گفت: بله؛ همین طور است. من سه شب پیش که در نماز «وتر» برای اهل ایمان استغفار می کردم، اسم این آدم به خاطر من آمد ولی برای او استغفار نکردم و علت رنجیدگی من از او این بود که او در زمان حیات خودش، ساختمانی بنا می کرد. ناودان خانه اش را به سمتی گذاشته بود که من راضی نبودم. گفتم: شما این ناودان را آن طرف ساختمان بگذارید. بدش آمد و گفت: مگر تو مهندس و معماری؟ تو مدرّس و واعظ هستی؛ برو دنبال کار خودت، به کار من کار نداشته باش. چون پیش مردم این حرف رازد، من ناراحت شدم. حالا از او راضی شدم، خدا هم از او راضی باشد.^۱

غمگینی برای فوت شدن نماز شب

مرد زاهدی در حال احتضار گریه می کرد. گفتند: تو که به دنیا بی اعتنا بودی، چرا گریانی؟ گفت: به خدا قسم گریه ام برای دنیا نیست. به فکر رسیدن که یک شب در مدت عمرم خواب ماندم و نتوانستم قبل از اذان صبح بیدار باشم و نماز شبم از دستم رفت! گریه ام برای آن یک شب از دست رفته است.^۲

منزلت اویس قرن نزد خداوند

پیامبر اکرم ﷺ از شخصی فراوان نام می برد و او را می ستود ولی مردم او را نمی شناختند.

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۷ (توبه).

۲- همان.



گاه می فرمود: (وَأَشْوَاقَهُ إِلَيْكَ يَا أُوَيْسَ الْقَرْنِ)؛

«ای اویس قرن؛ کجایی که اشتیاق دیدارت را دارم.»

می فرمود: (تَفُوحُ رَوَائِحِ الْجَنَّةِ مِنْ قَبْلِ قَرْنٍ)؛

«نسیمهای بهشتی از سمت قَرْن می وزد [یا بوی خوش بهشت از جانب قرن به

شامه ام می رسد].»

اصحاب می گفتند: (وَمَنْ أُوَيْسُ الْقَرْنِ يَا رَسُولَ اللَّهِ ﷺ)؛

«اویس قرن کیست؟»

می فرمود: او کسی است که:

(إِنْ غَابَ عَنْكُمْ لَمْ تَفْتَدُوهُ)؛

«اگر از شما غایب بشود از حالش جو یا نمی شوید.»

(وَإِنْ ظَهَرَ لَكُمْ لَمْ تَكْتَرْتُوا بِهِ)؛

«اگر پیدایش شما هم بیاید، احترامی برایش قایل نمی شوید و اعتنائیش نمی کنید.»

(يَدْخُلُ الْجَنَّةَ فِي شَفَاعَتِهِ مِثْلُ رَبِيعَةَ وَ مُضَرَ)؛

«[اما همین آدم به قدری نزد خدا محترم است که] به شفاعت او جمعیت ها

به قدر دو قبیله ی ربیع و مضر بهشتی خواهند شد.»

(يَوْمَ مِنْ بِي وَ لَا يَرَانِي)؛

«در حالی که مرا ندیده به من ایمان آورده است.»

(وَ يُقْتَلُ بَيْنَ يَدَيِ خَلِيفَتِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ فِي صَفِينٍ)؛

«[و بعد از من] در رکاب جانشین من، علی بن ابیطالب علیه السلام در صفین به شهادت

خواهد رسید.»

سپس فرمود:



(أَلَا وَ مَنْ لَقِيَهُ فَلْيَقْرَأْهُ مِنِّي السَّلَامَ)؛^۱

«هر که او را دید سلام مرا به او برساند».

این مطلب گذشت تا زمان حکومت عمر رسید. او با جمعی از همراهانش به سمت یمن آمد، روزی در مجمع عمومی مردم گفت: ایها الناس؛ در میان شما، هر کس از قبیله‌ی بنی مراد است بر خیزد! چند نفر برخاستند. گفت: هر کدامتان از قرن است بایستد و دیگران بنشینند! یک نفر ایستاد و گفت: من از قرن هستم. گفت: تو شخصی به نام او ایس می‌شناسی؟! مرد در جواب تأمل کرد. عمر، صفاتی را که از پیامبر درباره‌ی او ایس شنیده بود، بیان کرد. مرد گفت: بله؛ می‌شناسمش، اما او کسی نیست که جناب خلیفه جویای حال او باشد، او در میان مردم موقعیتی ندارد!! در بیابان زندگی می‌کند و شتر چران است. عمر گفت: همورا می‌خواهم، در کجاست؟! مرد نشانی داد که در فلان بیابان مشغول شتر چرانی است. عمر با جمع همراهان به آن بیابان آمدند. دیدند مردی لاغر اندام و ضعیف، شولایی* به خود پیچیده، مشغول نماز است. ایستادند تا نمازش تمام شد، جلو رفتند. عمر گفت: او ایس؛ ما از اصحاب پیامبر ﷺ هستیم و ما موریم از طرف آن حضرت، به تو ابلاغ سلام کنیم. او تا نام پیامبر ﷺ را شنید، انقلاب حالی درش پیدا شد و سخت گریست و به سجده افتاد! آنقدر سجده‌اش طول کشید که خیال کردند مُرد. سر از سجده برداشت و اشک ریزان گفت: جانم قربان پیامبر اکرم ﷺ؛ من که هستم که او به من سلام برساند، سلام و صلوات خدا بر او باد؛ من که موفّق به زیارتش نشدم. عمر گفت: او ایس؛ تو با آن شدت علاقه‌ای که به او داشتی، چرا



۱- بحار الانوار، جلد ۴۲، صفحه ۱۵۵، حدیث ۲۲.

* شولا: جامه‌ی پشمین.

نیامدی زیارتش کنی؟! گفت: از بس که دوستش داشتم نیامدم بینمش!! مگر نه این است که او دستور احسان به والدین داده است؛ من مادر پیری داشتم که اجازه‌ی سفر به من نمی‌داد، من هم برای اینکه عمل به دین آن حضرت کرده و رضایت مادر را تأمین کرده باشم، نیامدم او را ببینم. عمر گفت: درباره‌ی من دعا کن. گفت: من بعد از هر نماز، مؤمنین را دعا می‌کنم؛ تو اگر مؤمن باشی مشمول دعای من قرار می‌گیری!! عمر به زعم خودش خواست احسانی به او کرده باشد، چند درهم از کیسه‌اش بیرون آورد که به او بدهد. او دو درهم از آستین خود در آورد و گفت: این دو درهم را از شتر چرانی به دست آورده‌ام؛ تو ضمانت می‌کنی که من آن قدر زنده بمانم که اینها را بخورم؟! گفت: نه؛ من چنین ضمانتی نمی‌کنم. گفت: پس مرا به حال خودم بگذار و به دنیا آلوده‌ام مکن!

عمر گفت:

(صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ)؛

«پیامبر ﷺ [آن چه را که درباره‌ات گفته] راست گفته است.»^۱

صدای دهل!

دزدی نیمه شب، پشت دیوار خانه‌ای را سوراخ می‌کرد تا راهی به خانه باز کند و دستبردی بزند.

در آن دل شب همه خواب بودند، تنها یک نفر که بیمار بود و خوابش نمی‌برد، صدای طقطق را شنید؛ از جا برخاست و لب بام آمد و سر به پایین گرفت و گفت تو کیستی چه می‌کنی؟ گفت:

۱- نقل از صفیر هدایت ۲۹ (توبه).



من دهل زنم، دارم دهل می‌زنم. گفت: دهل از دور، صدایش شنیده می‌شود، این چه دهل بی‌صدایی است؟! گفت:

این دهل من از آن دهل‌هایی است که بعد از چند ساعت صدایش در می‌آید. صبح که صاحبخانه از خواب پرید و دید از زندگی ساقط شده است؛ دادش بلند می‌شود؛ یا حسرتا، و او یلتا؛ آن وقت است که صدای دهل من به گوش همه می‌رسد.^۱

ریاست و خباثت!!

احمد بن حماد، وزیر معتصم عباسی بود. یک روز از یکی از فرمانداران و استانداران نامه‌ای به دست خلیفه رسید؛ ضمن آن نامه، کلمه‌ی کَلَاء آمده بود و او معنای آن را نفهمید. از وزیر پرسید، او هم گفت: نمی‌دانم. ناراحت شد و گفت: (خَلِيفَةُ أُمِّيَّ وَ وَزِيرٌ عَامِيَّ)؛ خلیفه‌ی درس‌نخوانده و وزیر بی‌سواد. بعد گفت: از منشیان کسی نیست؟! گفتند: چرا، محمد بن عبدالملک هست. احضارش کرد و او آمد؛ آدم آرامی بود و خیلی خوش برخورد و متواضع. از او پرسید: کَلَاء چیست؟ گفت: کَلَاء، یعنی گیاه؛ منتهی این گیاه، حالات مختلف دارد و در هر حالی، اسمی مخصوص. وقتی تازه روئیده، اسمی دارد، وقتی سبز می‌شود، اسمی دیگر و... هم حالات مختلف گیاه و هم اسم‌های آنها را بیان کرد. خلیفه خوشش آمد و منصب وزارت را به او داد و احمد بن حماد را از وزارت عزل کرد. او وقتی که وزیر شد و به قدرت رسید، دگرگون شد. آن آدمی که یک منشی نرم و ملایم خوش برخورد و متواضع بود، وقتی به ثروت و قدرت رسید، تبدیل به یک گرگ درنده‌ای شد؛ اموال مردم را مصادره کرد و بی‌گناهان را زندانی کرد و در ظلم و



۱- نقل از صفیر هدایت ۲۹ (توبه).

ستم بیداد نمود؛ همان که بود عابد و زاهد و مسلمانا و اعتنا به چیزی نداشت، اکنون بسیار حریص و شحیح* و منّاع* شده بود.

یکی از انحاء شکنجه‌هایش این بود که تنوری از آهن درست کرده بود و در دیواره‌ی داخلی آن تنور، میخهای آهنی و تیز قرار داده بود. هر گاه به کسی خشم می‌گرفت، دستور می‌داد آن تنور را با چوب زیتون بیفروزند و آنگاه آن شخص را در میان آن تنور آتشین سرخ بیندازند و آنقدر آنجا نگاهش دارند تا بمیرد. این وضع ظالمانه ادامه داشت تا معتصم از دنیا رفت و دنبالش واثق آمد و او هم رفت. در تمام این مدت این مرد، دارای منصب وزارت بود! تا متوکل به خلافت رسید؛ جریانی پیش آمد و بر وزیر خشم گرفت و دستور داد او را در همان تنور خود ساخته‌اش انداختند. این وزیر ستمگر نیز مبتلا شد به همان شکنجه گاهی که خودش برای شکنجه دادن دیگران ساخته بود. نوشته‌اند: چهل روز میان آن تنور آتشین عذاب کشید! تا اینکه در روز آخر عمرش قلم و کاغذی خواست؛ دو بیت نوشت و برای متوکل فرستاد و او را به قول خود از بی‌اعتباری دنیا آگاه ساخت. آن روز که قدرت همچون پرده‌ای مقابل چشمش افتاده و کورش کرده بود، دنیا را نمی‌دید و آن را نمی‌شناخت؛ اکنون در میان تنور آتشین، پرده‌ها کنار رفته و دنیا را آنچنان که هست می‌بیند و می‌نویسد:

هِيَ السَّبِيلُ فَمِنْ يَوْمٍ إِلَى يَوْمٍ كَأَنَّهُ مَا تُرِيكَ الْعَيْنُ فِي نَوْمٍ
لَا تَجْزَى عَنْ رُؤْيَدٍ إِنَّهَا دَوْلٌ دُنْيَا تُثْقَلُ مِنْ قَوْمٍ إِلَى قَوْمٍ

«دنیا گذرگاه است و ما آن را روز به روز طی می‌کنیم، مانند صحنه‌ای که در

*شحیح: بخیل.

*منّاع: انحصار طلب.



خواب می بینیم. خیلی ناراحت نباش و تحمل کن، دنیا دولتی است که دست به دست می چرخد و از گروهی به گروه دیگری منتقل می شود».

این نامه را که به متوکل دادند، سخت متأثر شد و به نهایت بیچارگی اش پی برد و دستور داد از تنور بیرونش بیاورند! وقتی آمدند دیدند مرده است.^۱

مکافات عمل بعد از پنجاه سال!

یکی از آقایان علما می گفت:

من روزی در صف نانوائی ایستاده بودم که نان سنگگ بگیرم. ناگهان پیر مردی از داخل مغازه، فریادش بلند شد! معلوم شد پسر بچه‌ای شیطانی کرده و ریگ داغی را از نان سنگگ جدا کرده و به پشت دست آن پیر مرد چسبانده؛ بعد دیدیم که پیر مرد می خندد. گفتند: چرا می خندی؟! گفت: یادم آمد که من پنجاه سال پیش که بچه بودم در همین جا، همین کار را در باره‌ی پیر مردی کردم. ریگ داغی از سنگگ گرفتم و پشت دست آن پیر مرد چسباندم و امروز به مکافات عمل پنجاه سال پیشم رسیدم!! فریادم برای سوختن دستم بود و خنده‌ام برای مکافات عملم.^۲

بنده‌ی صابر و شاکر

یکی از بندگان صالح خدا می گوید: در بیابان رو به مقصدی می رفتم، از دور خیمه و سایبانی به نظر آمد. به سمت آن رفتم دیدم پیر مردی نشسته که نایبناست و از دست و پا هم فلج است، فقط زبانش گویا و گوشش شنواست! شنیدم که

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۰ (توبه).

۲- همان.



ذکری می گوید؛ گوش دادم دیدم ذکرش این است:

لَكَ الْحَمْدُ يَا سَيِّدِي عَلَى أَنْ فَضَّلْتَنِي عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْتَ تَفْضِيلًا؛

«مولا و آقای من؛ تو را شکر می کنم برای نعمتهایی که به من دادی و به

بسیاری از بندگانت ندادی.»

من از این حال او تعجب کردم! جلو رفتم و سلام کردم، جواب داد. گفتم: پدر؛ سؤالی دارم، می شود جواب بدهی؟! گفت: بگو، اگر بلد باشم می گویم. گفتم: خدا به تو چه داده که به دیگران نداده و شکرش می کنی؟!

تا مملی کرد و گفت: می بینی خدا با من چه کرده؟! به حق خودش قسم، اگر از آسمان بر سر من آتش بریزد و مرا بسوزاند، اگر این کوهها را بر من بکوبد، اگر این زمین را بشکافد و مراد دل آن فرو ببرد جز محبتش در دل من افزون نمی شود و جز شکرش بر زبان من جاری نمی گردد!! قلبی دارم راضی و زبانی دارم شاکر؛ آیا این نعمت نیست؟! گفتم: ای واللّه؛ نعمت است و چه بزرگ نعمتی! من از این حال یقین و ایمانش غرق در حیرت و حسرت شدم. گفتم: اگر خدمتی از من بخواهی به انجامش افتخار می کنم. گفت: بله؛ حاجتی دارم، اگر ممکن است کمکم کن. گفتم: به دیده منت دارم. گفت: من یک پسر دارم که به کار من می رسد. خدا او را به جای همه چیز به من داده است؛ چشم و دست و پا را از من گرفته ولی او را به من داده؛ موقع نماز که می شود، برای من آب می آورد و مرا وضو می دهد؛ کمکم می کند که نماز بخوانم؛ موقع افطار که می شود برایم آب و نان می آورد. ولی از دیروز رفته و دیگر برنگشته! من هم قادر به حرکت نیستم که دنبالش بگردم. از تو می خواهم که بگردی و او را پیدا کنی.

من خیلی خوشحال شدم که چنین مشکلی را بتوانم برای او حل کنم.



برخاستم و در بیابان گشتم تا به پشت تپه‌ای رسیدم، دیدم ای عجب! گرگی، بچه را پاره کرده و مشغول خوردن اوست!! ناراحت شدم؛ گفتم: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَأِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾؛ حالا من چه کنم و این خبیر را چگونه به او بدهم؟! پس از اندکی توقف و تأمل دیدم چاره‌ای نیست؛ آرام‌آرام آمدم؛ باز سلام کردم، جواب داد. گفتم: سؤالی دارم می‌شود جواب بدهی؟! گفت: بگو؛ اگر بلد باشم، می‌گویم. گفتم: آیا تو نزد خدا محترم تر هستی یا حضرت ایوب پیامبر علیه السلام? گفت: این چه سؤالی است که می‌کنی؟! حضرت ایوب، پیامبر بزرگوار خدا کجا و من آدم جاهل کجا؟! گفتم: می‌دانی که حضرت ایوب پیامبر علیه السلام چه گرفتاری‌هایی داشت؟! خدا او را در صحنه‌ی امتحان به انواع بلیات مبتلا کرد؛ اموالش رفت و اولادش همه مردند و بدنش مبتلا به بیماری صَعْبُ الْعِلَاجِ* شد. گفت: بله می‌دانم. گفتم: پس حالا بدان که خداوند تو را هم در صحنه‌ی امتحان قرار داده و تنها پسری که داشتی مورد حمله‌ی درنده‌ای قرار گرفته و از دنیا رفته است. خدا به تو صبر جمیل و اجر جزیل عنایت کند!! تا این را گفتم تأملی کرد و گفت:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَجْعَلْ فِي قَلْبِي حَسْرَةً مِّنَ الدُّنْيَا)؛

«خدا را شاکرم که هیچ حسرتی از دنیا در دلم باقی نگذاشت، هر چه به من داده بود از دستم گرفت.»

این را گفت و ناله‌ای جان‌سوز کرد و با صورت روی زمین افتاد. من کنارش نشستم که شاید به هوش بیاید؛ تکانش دادم، دیدم از دنیا رفته است. سخت متأثر شدم و گفتم: حالا من تنها در این بیابان چگونه تجهیزش کنم. در همین حال دیدم چند نفر اسب‌سوار رو به سمتی می‌روند. با اشاره‌ی دست آنها را طلبیدم آمدند.

*صعب العلاج: بیماری که علاج آن دشوار است.



گفتم: این مرد از دنیا رفته؛ من تنها هستم، کمکم کنید. آنها هم از مرکب‌ها پیاده شدند. آب و جامه‌ی کفنی همراهشان بود. او را پس از تغسیل و تکفین و نماز در میان همان خیمه و سایبان خودش دفن کردیم. آنها رفتند و من کنار قبر او نشستم. مشغول قرائت قرآن شدم تا مقداری از شب گذشت. کنار قبر او خوابم برد. در خواب دیدم با هیئتی بسیار زیبا و چهره‌ای درخشان و شاداب سرپا ایستاده و تلاوت قرآن می‌کند و این آیه را می‌خواند:

﴿...وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ ﴿۶۹﴾ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ﴾^۱

«فرشتگان بر بهشتیان داخل می‌شوند و می‌گویند درود بر شما به پاداش صبری که در دنیا کردید و چه پایان خوشی نصیبتان گردید».

گفتم: تو همان رفیق من نیستی؟! گفتم: چرا همانم! گفتم: با توجه رفتاری کردند؟ گفتم: به محض انقطاع روح از بدنم، مرا در زمره‌ی صابران و راضیان به قضای خدا قرار دادند.^۲

سرانجام رفاقت با رفیق ناپاک

عَقَبَةُ بْنُ أَبِي مُعَيْطٍ در مکه با اَبِي بِنِ خَلْفٍ رفیق صمیمی بودند و هر دو هم مشرک. عقبه ظاهراً آدم بدطینتی نبوده، ولی گرفتار رفیقی ناپاک سرشت شده بود. عادتش بر این بود که وقتی از سفری برمی‌گشت، اطعام می‌کرد و به اصطلاح سور می‌داد. روزی از سفری برگشت و از جمعی از بزرگان شهر دعوت کرد و از

۱-سوره‌ی رعد، آیات ۲۳ و ۲۴.

۲- معدن الاسرار و اعظ قزوینی، نقل از صفیر هدايت ۳۱ (توبه).



پیغمبر اکرم ﷺ که همسایه اش بود نیز دعوت کرد. می دانیم که پیامبر اکرم ﷺ در مکه، قبل از هجرت، تحت شکنجه و آزار مشرکان بود و قدرت دفاع از خود را هم نداشت! ولی به هر حال، از کار دعوت مردم به توحید دست بردار نبود. دعوت آن مرد مشرک را که همسایه اش بود پذیرفت و سر سفره که نشست به صاحبخانه فرمود: تو دعوت کردی، من هم آمدم، ولی از غذای تو نخواهم خورد، مگر این که شهادتین بگویی و مسلمان بشوی! مرد در محذور* قرار گرفت؛ از طرفی نمی خواست مسلمان بشود، از طرفی هم برای مردم عرب ننگ بود که مهمانی، از سر سفره شان بدون صرف غذا بر خیزد؛ ناچار گفت: مسلمان می شوم! شهادتین را گفت و مسلمان شد. رسول اکرم ﷺ نیز از غذای او میل فرمود و مجلس تمام شد. این جریان به گوش اُبی بن خَلَف، رفیقِ ناپاک دل رسید؛ پیش عقبه آمد و گفت: شنیدم مسلمان شده ای و از دین آبا و اجدادی خود دست برداشته ای! من دیگر با تو نیستم و با تو قطع رابطه می کنم. عقبه گفت: من واقعاً مسلمان نشده ام، اما چون او با دعوت خودم به خانه ی من آمد، دیدم اگر غذا نخورده بر خیزد، برای من ننگ است؛ ناچار آن الفاظی را که او می خواست، گفتم. اُبی بن خلف گفت: ممکن نیست؛ من از تو راضی نمی شوم مگر اینکه تکذیبش کنی و آب دهان هم به صورتش بیفکنی! اگر این کار را نکنی، من با تو رفیق نخواهم بود.

حالا ببینید رفیق، آدم را تا کجا می برد، او را و اومی دارد که پاروی شرف انسانی خود بگذارد. گفت: آخر این کار درست نیست و دور از شرف انسانی است! گفت: اگر می خواهی من با تو باشم، باید این کار را بکنی. او نیز عاقبت این کار را کرد! به مسجد الحرام رفت، رسول اکرم ﷺ در سجده بود؛ وقتی سر از

*محذور: تنگنا و دشواری.

سجده برداشت، او آب دهان به صورت ایشان انداخت!

فرمود: عقبه؛ می بینم آن روزی را که سر از تنت جدا کنند. این ماجرا گذشت تا اینکه رسول اکرم ﷺ به مدینه هجرت کرد و تشکیل حکومت داد و غزوه‌ی بدر پیش آمد و هر دو نفر، عقبه و ابی بن خلف، اسیر شدند و چون توهین به مقام مقدس نبوت کرده بودند، هر دو به دستور رسول اکرم ﷺ و به دست امیر المؤمنین علیه السلام به قتل رسیدند.^۱

تعصب نابجای هارون الرشید

نقل شده است در مجلس هارون الرشید کسی از ابوهریره که از اصحاب بوده، حدیثی نقل کرد که رسول خدا ﷺ فرمود: حضرت موسی علیه السلام با حضرت آدم علیه السلام ملاقاتی کردند! یکی از حضار - که حتماً از شخصیت‌های محترمی بوده که در مجلس هارون شرکت داشته - پرسید: این دو پیغمبر کجا با هم ملاقات کردند؟! چون میان حضرت آدم و حضرت موسی فاصله‌ی زمانی زیادی هست. تا این را گفت، هارون دستور داد جلاد بیاید و سرش را از تن جدا کند که چرادر مقابل حدیث ابوهریره که از اصحاب است، سخنی به زبان آورده که بوی انتقاد از آن می‌آید.^۲

کم ارزش بودن انفاق پس از مرگ

مردی انبار خرما داشت و ظاهرأ مرد متعبدی هم بود و به تکالیف دینیش عمل می‌نمود ولی در عین حال انبار خرمایی هم داشت و روزهای آخر عمرش

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۲ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۳۴ (توبه).

وصیت کرد و رسول خدا را هم وصی خود قرار داد که پس از مرگ او انبار خرما را به مصرف مستمندان برساند. رسول خدا هم پذیرفت و پس از مرگ وی در انبار را باز کرد و تمام خرماها را در میان مستمندان تقسیم کرد و سپس یک دانه‌ی خرما از میان خاکها برداشت و به مردم نشان داد و فرمود: این چیست که در دست من است؟ گفتند: یک دانه‌ی خرماست که از میان خاکها برداشته‌اید. فرمود: این مرد اگر خودش همین یک دانه‌ی خرما را در حیات خودش می‌داد، در نزد خدا محبوب‌تر بود از این همه خرمایی که من از طرف او طبق وصیتش انفاق کردم. این تذکر بسیار تکان‌دهنده‌ای است که تازه‌هستید کارتان را خودتان انجام بدهید. **وصیت کردن هنر نیست. هنر در مال از خود جدا کردن است که در آور باشد.**^۱

محاسبه‌ی نفس

مرحوم محدث قمی - رضوان الله علیه - نقل می‌کند:
 مردی به نام توبه بن صمت اکثر اوقات به حساب اعمالش می‌رسیده است.
 خوشا به حال چنین افرادی که گهگاه به حساب اعمالشان می‌رسند. فرموده‌اند:
(حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا)؛^۲
 «پیش از این که به حساب شما برسند، خودتان به حساب خودتان برسید».

این مرد یک روز حساب کرد دید ۶۰ سال از عمرش رفته، به حساب روز در آورد، دید بیست و یک هزار و نهصد و شصت روز است. گفت: عجب! اگر هر روز یک گناه از من سر زده باشد، الآن بیست و یک هزار و نهصد و شصت گناه



۱- نقل از صفیر هدايت ۳۶ (توبه).

۲- سفينة البحار، جلد ۱، صفحه ۲۵۰.

دارم. وای بر من که عدد گناهانم به این حد رسیده است! حالش دگرگون شد و به زمین افتاد. دیدند مرده است.^۱

شرایط استغفار

مردی در خدمت امام امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: (أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ)؛ ماهم فراوان می گویم استغفر الله، امام با تندی به او فرمود:
(تَكَلِّكُ أُمَّكَ أَتَدْرِي مَا الْإِسْتِغْفَارُ)؛
«مادرت در مرگت بگرید».

یعنی تو بمیری بهتر از این است که بمانی و حرفی بزنی و نفهمی که چه می گویی؛ هیچ می فهمی استغفار یعنی چه؟ سپس شش شرط برای تحقق آن بیان فرمود که از جمله‌ی آن شرایط این است:

(التَّائِبُ عَلَىٰ مَا مَضَىٰ وَالثَّانِي الْعَزْمُ عَلَىٰ تَرْكِ الْعَوْدِ إِلَيْهِ أَبَدًا وَالثَّلَاثُ أَنْ تُؤَدَّىٰ إِلَى الْمَخْلُوقِينَ حَقُّوْقَهُمْ)؛^۲

نسبت به گذشته‌ها، واقعاً پشیمان بشوی و آتش ندامت از درونت برخیزد و نسبت به آینده تصمیم قطعی بگیری، که دیگر مرتکب نخواهم شد و الآن نیز حقوقی را که از دیگران در ذمه داری ادا کنی. مالی از مردم برده‌ای، به عرض* و آبروی مردم لطمه زده‌ای، حتی از زن و فرزندت تزییع نموده‌ای؛ باید از صاحبان حقوق، حلیت بخواهی. بین خود و خدا نیز اگر نماز و روزه‌ی قضا داری، حج نرفته و خمس و زکات نداده داری، باید ادا کنی و آنگاه بگویی (أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۷ (توبه).

۲- شرح نهج البلاغه فیض، باب الحكم، حکمت ۴۰۹.

*عرض: آبرو و نوامیس.



أَثُوبُ إِلِيهِ؛ وگر نه لقلقه‌ی زبان بدون عمل به استهزاشبیه‌تر است تا استغفار.^۱

شنیدن ساز و آواز و غسل توبه

مردی خدمت امام صادق علیه السلام عرض کرد: همسایه‌ی من در خانه‌اش ساز و آواز دارد، من وقتی در خانه‌ی خودم به مستراح می‌روم آن صدای شنوم و آنجا بیشتر طول می‌دهم. آیا اشکالی دارد؟ فرمود: این کار را نکن. گفت: آقامن که خودم به خانه‌ی آنها نمی‌روم، آنها را هم که به خانه‌ی خودم نمی‌آورم، فقط در مستراح خانه‌ام به صدای آنها گوش می‌دهم. فرمود: مگر این آیه را در قرآن نخوانده‌ای که:

﴿إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئَلًا﴾^۲

«یعنی؛ گوش و چشم و دل، هر یک به سهم خود، در روز جزا تحت سؤال قرار

می‌گیرند».

خود گوش در شنیدن مسئول است. مرد گفت: آقا به خدا قسم گویی تا به حال این آیه به گوشم نخورده بود. از هم اکنون توبه کردم: (أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَثُوبُ إِلِيهِ)؛ دیگر نمی‌کنم. امام فرمود: این کافی نیست. باید بروی غسل توبه کنی، بعد چند رکعت نماز بخوانی، آنگاه از خدا بخواهی که توبه‌ات را بپذیرد. بعد فرمود:

(...فَإِنَّكَ كُنْتَ عَلَىٰ أَمْرٍ عَظِيمٍ مَا كَانَ أَسْوَأَ حَالِكَ لَوْ مِتَّ عَلَىٰ ذَلِكَ...)^۳

«تو در حال گناه بزرگی بوده‌ای و چه بدبخت و تیره روز بودی اگر در همان

حال می‌مردی».^۴



۱- نقل از صفیر هدایت ۳۷ (توبه).

۲- سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۳۶.

۳- اصول کافی، جلد ۶، صفحه‌ی ۴۲، حدیث ۱۰.

۴- نقل از صفیر هدایت ۳۷ (توبه).

عرضه‌ی اعمال شیعیان به امام زمان علیه السلام

موسی بن سیار می گوید: در سفری که حضرت امام رضا علیه السلام از مدینه به خراسان می آمدند من همراهشان بودم. وقتی به نزدیکی شهر طوس رسیدیم، دیدیم سرو صدایی بلند شد و جنازه‌ای آوردند. تا امام جنازه را دیدند از مرکب پیاده شدند و با سرعت به سمت جنازه رفتند و آن را بردوش گرفتند، آن گونه که گویی میت از نزدیکان ایشان است. من تعجب کردم و پیش خود گفتم، ایشان تازه وارد این شهر شده‌اند، چطور افراد این شهر را می شناسند. جنازه را تا کنار قبر بردند. دیدم امام رفتند کنار او نشستند و دست خود را روی سینه‌ی میت گذاشتند و فرمودند:

(أُبَشِّرُ بِالْجَنَّةِ فَلَا خَوْفَ عَلَيْكَ بَعْدَ هَذِهِ)؛

«بشارت باد بر تو بهشت، دیگر از این پس ترسی نخواهی داشت».

تعجب من بیشتر شد. پس از فراغت از دفن میت گفتم، آقا من یقین دارم که شما اولین بار است که به این شهر آمده‌اید و تا به حال، قدم شما به اینجا نرسیده است، شما از کجا این میت را می شناسید؟ فرمود:

(يَا مُوسَى بْنَ سَيَّارٍ أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ مَعَاشِرَ الْأَئِمَّةِ تُعْرَضُ عَلَيْنَا أَعْمَالُ شِيعَتِنَا صَبَاحاً وَمَسَاءً)؛^۱

«ای موسی بن سیار! مگر تو نمی دانی که اعمال شیعیان ما صبح و شام به ما

عرضه می شود؟ در نتیجه ما، هم عمل را و هم صاحب عمل را می شناسیم».

اگر تقصیری در عملش باشد، از برایش استغفار می کنیم و اگر عبادتی باشد

برای او از خدا تقاضای پاداش می نماییم.^۲

۱- مستدرک الوسائل، جلد ۱۲، صفحه ۸۸.

۲- نقل از صفیر هدایت ۳۸ (توبه).



خبر دادن امام امیرالمؤمنین علیه السلام از گذشته‌ی مادر و فرزند

مرحوم علامه‌ی مجلسی - رضوان الله علیه - قصه‌ای را از مردی به نام وشاء نقل می‌کنند که گفت: در مسجد کوفه خدمت امام امیرالمؤمنین علیه السلام نشستیم. به من فرمود: برخیز به فلان محله‌ی دور افتاده‌ی از شهر برو، آنجا مسجدی هست و کنار مسجد می‌بینی مرد و زنی باهم مشاجره و نزاعی دارند. آن دو را نزد من بیاور. من رفتم و آن دو را دیدم. گفتم مولا را اجابت کنید که شما را احضار کرده‌اند. وقتی آمدند به آن مرد فرمود: به این زن چه می‌گفتی؟ گفت: آقا من او را به عقد خود درآورده و مهری برایش معین کرده‌ام. اما شب زفاف که شد، در خودم احساس تنفر نسبت به او کردم. میلی به او ندارم و در کار خودم متحیرم که چرا چنین است. امام فرمود: او بر تو حرام است و نمی‌توانی با او ازدواج کنی. این سخن مایه‌ی تعجب هر دو گشت و همه‌ی در میان مردم پیدا شد. امام رو به آن زن کرد و فرمود: مرا می‌شناسی؟ گفت: بله؛ شما امیرالمؤمنین علیه السلام هستید. اما تا به حال شما را حضوراً ندیده بودم، فرمودند: من تو را می‌شناسم؛ اسمت این است و پدر و مادرت این، به خاطرت هست در سنّ جوانی با مردی به طور موقت ازدواج کردی و از خانواده‌ات مخفی نگه داشتی، از آن مرد حامل شدی و وضع حمل کردی، پسری به دنیا آمد و چون نمی‌خواستی خانواده‌ات از جریان آگاه شوند، شبانه آن نوزاد را بردی به خارج شهر در گوشه‌ی بیابان نهادی و خواستی برگردی، مهر مادری مانع شد، دوباره او را برداشتی و چند قدمی رو به شهر آمدی ولی مجدداً از ترس رسوایی برگشتی و او را به جای اولش گذاشتی، در این اثنا چند سگ پیدا شدند و به تو حمله کردند، تو ترسیدی و فرار کردی، یکی از سگها کنار بچه رفت و او را بوید، تو وحشت کردی، سنگی پرتاب کردی که سگ را دفع کنی سنگ به



سر بچه خورد و ناله اش در آمد تو ترسیدی که نکند مردم به ناله‌ی او بیایند و رسوا بشوی؛ رهایش نموده و فرار کردی و رفتی، فقط دست به دعا برداشتی و گفتی:

اِحْفَظْهُ يَا حَافِظَ الْوَدَاعِ؛

«ای خدای امانت دار، امانتم را نگه دار.»

و دیگر از آن بچه با خیر نشدی. آیا تا اینجا حرفم درست است؟ گفت: بله یا امیر المؤمنین؛ اما من متحیرم از این که گویی شما قدم به قدم با من بوده اید. از این ماجرا سالها می گذرد. تعجبم از این است که شما چگونه از تمام جزئیات کار آگاه شده اید. بعد فرمود: این جوان که با او ازدواج کرده‌ای همان بچه است و همان امانتی است که به خدا سپردی و خدا هم به تو برگردانید؛ تو مادر او هستی. بعد به آن جوان فرمود: موی سرت را کنار بزن، جای زخمی دیده شد فرمود این جای زخم همان سنگ است که خواستی به سگ بزنی به سر آن بچه خورد.^۱

آمیخته بودن محبت مولا علی علیه السلام با گوشت و خون

نقل شده که یکی از دوستان ازان صمیمی حضرت علی علیه السلام لغزشی از او صادر شد و لازم شد که دستش را ببرند. اینجا به قول ما، روابط بر ضوابط نباید حاکم باشد. دوست صمیمی هست، ولی قانون خدا باید درباره اش اجرا شود. خودش پنجه‌ی راست او را قطع کرد، مرد در حالی که انگشتان بریده اش را به دست چپش گرفته و خون از دستش می چکید و می رفت، در راه به ابن کوّاء رسید که از خوارج نهر و ان بود و مقدّس نمای منافق. او وقتی این صحنه را دید، خواست از این فرصت استفاده کرده و علیه امیر المؤمنین علیه السلام تبلیغ کند، با قیافه‌ای

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۸ (توبه).



محبّت آمیز و دلسوزانه به او گفت: چه کسی دست تو را بریده و تو را به این روز سیاه انداخته است؟ او با قیافه‌ای شاداب و زبانی گویا گفت:

قَطَعَ يَمِينِي سَيِّدُ الْوَصِيِّينَ قَائِدَ الْعُرِّ الْمُحَجَّلِينَ إِمَامَ الْهُدَى الْهَادِي إِلَى الرَّشَادِ النَّاطِقِ بِالسَّدَادِ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ؛^۱

«دست مرا برید سرور اوصیای انبیاء، پیشوای روسفیدان روز جزا، شایسته‌ترین کس برای اداره‌ی امور مؤمنان، راهنمای آدمیان به صراط مستقیم خدا، امیر المؤمنین علی بن ابیطالب».

او با تعجب گفت: وای بر تو! او دستت را بریده و تو مدحش می‌کنی؟ گفت: چگونه مدحش نکنم؟ حال آن‌که محبتش با خون و گوشتم آمیخته است. او مرد حق است و دست مرا هم در راه حق بریده است.

مهریه‌ی ناچیز و ازدواج بزرگ!

مرد عربی به مسجد النبی آمد، دو رکعت نماز با عجله و دست و پاشکسته خواند و پس از آن دست به دعا برداشت که خدا یا در مقابل این نماز مراد را علی درجات بهشتی جای بده و یک قصر زرین با تختهای زمرّدین و چهار حورالعین به من تحویل بده. حضرت امام سجّاد علیه السلام ناظر جریان بود، تبسمی کرد و فرمود: ای عرب، مهر ناچیزی آورده‌ای و ازدواج بزرگی طالبی.^۲

برخورد شدید حضرت موسی علیه السلام و سامری و پیروان او

در قصّه‌ی حضرت موسی علیه السلام و سامری که در سوره‌ی اعراف آمده است،

۱- بحار الانوار، جلد ۴۰، صفحه‌ی ۲۸۱.

۲- نقل از صفیر هدایت ۳۸ (توبه).



مشاهده شد که وقتی آن حضرت از میقات برگشته و متوجه شد سامری، مردم را گمراه کرده و آنها را از خدا پرستی به گوساله پرستی انداخته است، دید گناهی بزرگ انجام شده و نباید توبه‌اش به سادگی پذیرفته شود و باید عکس العمل شدید ارائه گردد و نباید به سامری بگوید: از تو که توبه کردی قبول کردیم. از شما مردم گوساله پرست نیز که توبه کار شدید قبول کردیم و همه راحت دنبال کارت‌ان بروید! این درست نیست. به این سادگی نمی‌توان از کنار گناه به آن بزرگی (گوساله رابه جای خدا نشان دادن) گذشت. این عمل، تسهیل در امر گناه است و لذا حضرت موسی علیه السلام به شدت با آنها برخورد کرد. با خود سامری که جریان مفصل دارد؛ چند کار سنگین بردوشش گذاشت. با مردمی هم که دنبالش رفته و گوساله پرست شده بودند به شدت برخورد کرد. اولاً تا رسید از شدت ناراحتی الواح تورات را که از طریق وحی الهی گرفته بود به زمین پرت کرد. مثل اینکه ماقران را از شدت ناراحتی پرت کنیم، چقدر سنگین است؟! بعد گریبان برادرش هارون را که خود، پیامبر معصوم و جانشین او بود گرفت و سر و ریش او را به سمت خود کشید و خطاب‌های عتاب‌آمیز به او نمود. این برای نشان دادن بزرگی گناه است. بعد سراغ مردم گوساله پرست رفت.

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ...﴾؛

«مردم شما خود را به بدبختی انداخته و گوساله را جای خدا نشاندید».

﴿...فَتَوْبُوا إِلَىٰ بَارئِكُمْ...﴾؛

«حال توبه کنید»؛ اما چگونه؟

﴿...فَاذْكُلُوا أَنْفُسَكُمْ...﴾؛



«باید خود را بکشید».

این کافی نیست که بگویید غلط کردیم، بد کردیم گوساله را جای خدا نشانديم و حال، توبه کردیم و تمام شد. خیر؛ باید در یک شب معین غسل کنید، کفن بپوشید و در دو صف مقابل هم بایستید و آنگاه شمشیر به دست در تاریکی شب به یکدیگر حمله کنید و یکدیگر را بکشید. پدر پسر را بکشد، پسر پدر را و برادر برادر را.^۱

حسادتی که به کفر انجامید

ابو عامر، مردی بود که قبل از ظهور اسلام، متدین به دین مسیحیت بود؛ آدمی عابد و زاهد و تارک دنیا و راهب بود و از این جهت در نزد مردم محترم بود و به مردم بشارت می داد که به همین زودی پیامبر موعود خواهد آمد و ما همراه او با مشرکان و کافران می جنگیم و پیروز می شویم. اما وقتی رسول اکرم ﷺ به مدینه تشریف فرما شد، این آدم دید؛ کم کم بازاریش بی رونق شده و مردم مخصوصاً طبقه‌ی جوان دور پیامبر را گرفته‌اند و اطراف او خلوت شده است. خوی حسد در وجودش بروز کرد و بنای اخلاگری گذاشت و از طرق مختلف برای شکستن پیامبر اکرم ﷺ می کوشید و عاقبت نتوانست تحمل کند. از مدینه به مکه رفت و ملحق به کفار و مشرکین شد و برای کوبیدن اسلام با آنها همدست شد. در جنگ احد نیز نقش مؤثری داشت. دستور داد در یک قسمت از میدان جنگ گودالهایی کنند و رسول اکرم ﷺ در یکی از آن گودالها افتاد و دندانانش شکست و صدماتی بر وجود اقدسش وارد آمد. به هر حال گذشت و مسلمین فاتح شدند و او



۱- نقل از صفیر هدایت ۳۹ (توبه).

باز به مکه رفت و در مکه بود تا فتح مکه شد. دید مکیان مسلمان شدند او از مکه فرار کرد و به طائف رفت. طائفيان نیز مسلمان شدند او از طائف فرار کرد و به شام رفت و از شام هم به روم شرقی رفت و با امپراطور روم ملاقات کرد و او را تحریک کرد که لشکری مجهز به مدینه گسیل دارد و آنجا را قلع و قمع کند. از همانجا نامه‌ای به منافقان مدینه نوشت که شما آنجا پایگاهی درست کنید و با هم مجتمع شوید و تبادل افکار کنید و منتظر باشید من به همین زودی بالشکری انبوه می‌آیم و بساط اسلام را برمی‌چینم.

شایان ذکر است که این مرد پلید ناپاکدل، پدر آن جوان پاک سرشت فدایی اسلام و قرآن، حضرت حنظله‌ی غسیل الملائکه است؛ همان که قبلاً سخن از صدق ایمان او به میان آمد و عرض شد همان شبی که جنگ احد آغاز شد، شب زفاف آن جوان هفده، هجده ساله بود و نو عروس را به حجله آورده بودند. او شرفیاب حضور رسول اکرم ﷺ شد و کسب تکلیف کرد که من امشب بمانم یا در رکاب شما به میدان جهاد بیایم؟ رسول اکرم ﷺ فرمود: امشب بمان و فردا بیا. او طبق دستور ماند و آخر شب برخاست و معطل غسل هم نشد و با عجله خود را به میدان رساند و به شهادت رسید. رسول اکرم ﷺ فرمود: می‌بینم ملائکه حنظله را غسل می‌دهند و از این جهت به حنظله‌ی غسیل الملائکه معروف شد. این جوان پاکدل پسر همان مرد ناپاکدل است و خداوند می‌فرماید:

﴿... يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمَخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ...﴾؛

از صلب* آن مرد مرده دل، این جوان زنده دل را به وجود آورده است.

۱-سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۹۵.

*صلب: استخوانهای پشت.

به هر حال ابو عامر به منافقان مدینه نامه نوشت و به آنها تذکر داد که البته نمی گذارند شما در مدینه پایگاه بسازید، شما مسجد بسازید و همان را پایگاه تبلیغی خود قرار بدهید. آنها این نقشه را از او گرفتند و نزد پیامبر آمدند و گفتند: یا رسول الله ﷺ اجازه بدهید ما در فلان نقطه مسجد بسازیم، آن نقطه تا مسجد شما فاصله اش زیاد است و پیران و بیماران نمی توانند سر وقت به نماز جماعت برسند. گاهی هوا بارانی است و موفق به حضور در مسجد شما نمی شویم. اجازه بدهید مسجد بسازیم و مردم آن محل، آنجا نماز بخوانند و صفهای جماعت تشکیل بدهند. این حرف البته ظاهرأ حرف خوبی است، هم خدمت به اسلام و هم به مسلمین، هم اسلام ترویج می شود و هم مسلمانها با سهولت به وظیفه ی دینشان عمل می کنند. پیامبر اکرم ﷺ می دانست که اینها هدفشان چیست. اما چنان که قبلاً گفتیم، بنا نیست که پیامبر اکرم ﷺ بر اساس علم غیبی عمل کند. تا به حسب ظاهر مدرکی برای کفر و نفاق به دست نیامده است، با آنها مدارا می کند. مسجد ساختن که اشکالی ندارد. اجازه دادند و مسجد ساخته شد، بعد پیش خود گفتند: حالا بهتر است از خود پیامبر دعوت کنیم تا بیایند و در این مسجد نماز بخوانند. نماز که خواندند دیگر رسمیت پیدا می کند و کار ما محکم می شود. نزد پیامبر آمده گفتند: یا رسول الله ﷺ مسجد ساخته شد. حالا شما تشریف بیاورید و اقامه ی نماز کنید و این دعوت موقعی بود که رسول اکرم ﷺ مشغول تهیه ی مقدمات برای رفتن به جنگ تبوک بودند. فرمودند: من الآن در جناح سفر هستم و فرصتی ندارم. بماند تا پس از بازگشت از سفر.

رسول اکرم ﷺ به غزه ی تبوک رفتند و باز گشتند، اینها به استقبال آمدند و هنوز وارد شهر نشده از حضرت تقاضا کردند که طبق وعده، برای اقامه ی نماز به



مسجد تشریف بیاورید. در همین حال از جانب خدا آیه نازل شد و رسول اکرم ﷺ را از اجابت دعوت آنها منع کرد.

آیه به رسول اکرم ﷺ نازل شد که اینها نقشه‌ی تخریبی دارند و در لفافه‌ی عنوان مسجد، بتخانه ساخته‌اند و می‌خواهند آنجا اساس کفر را تقویت کنند و لذا تو حق نداری آنجا نماز بخوانی! آنجا مسجد و خانه‌ی خدا نیست بلکه پایگاه کفر است و خانه‌ی شیطان است و نه تنها تو در آن نباید نماز بخوانی بلکه دستور بده در آن آتش بیفکنند و سقفش را که از چوب است بسوزانند و دیوارهایش را خراب کنند. بعد آنجا را مزبله قرار بدهند و هر چه قاذورات و کثافات شهر است به آنجا بریزند. البته این دستور برای مقدّس مآب‌ها تحملش سنگین است؛ مگر مسجد و خانه‌ی خدا را می‌شود به آتش کشید و خرابش کرد و مزبله‌اش ساخت؟! آری؛ برای ظاهر بینها مطلب سنگین است. امّا رسول خدا ﷺ به امر خدا (طبق روایات) دستور داد، همان ساعت جمعیتی رفتند و آتش در آن انداختند و آن را سوزاندند و خراب کردند و مزبله‌اش ساختند.^۱

چه تقدّسی!

نقل شده است: ابوحنیفه با جمعی از یارانش در اثنای سفر به بیابانی رسیدند. هوا گرم بود، پناه به سایه‌ی درختی بردند. تنها ابوحنیفه به سایه نرفت و زیر آفتاب نشست علّت را که پرسیدند گفت: من از صاحب این درخت طلبکارم، می‌ترسم اگر از سایه‌ی درختش استفاده کنم، ربا بشود.^۲

۱- نقل از صفیر هدایت ۳۹ (توبه).

۲- نقل از صفیر هدایت ۴۰ (توبه).



ترک واجب به خاطر مستحب!!

نقل می کنند: یکی از صلحا مقید بود از دسترنج خودش غذا بخورد. هر روز در خانه‌ای که کار می کرد، دو قرص نان برایش می آوردند. یکی را سحر می خورد و دیگری را افطار. وقتی چند نفر از دوستان وارد شدند، او را در حال خوردن نان دیدند. او آنها را دعوت به خوردن نکرد. این عمل مایه‌ی تعجب آنها شد چرا که او را به کرم و بزرگواری می شناختند.

آن مرد بزرگ که پی به حال تعجب آنها برده بود فرمود: من در این خانه برای انجام کاری اجیر شده‌ام. این نان را که به من می دهند برای این است که بخورم و نیروی کار پیدا کنم. اگر شما را در خوردن این نان شریک می کردم، نه شما سیر می شدید و نه من! در نتیجه من نیروی لازم برای کار را از دست می دادم و کار صاحب کار ناقص می شد. دعوت کردن شما به خوردن نان مستحب، اما تحویل کار تمام به صاحب کار واجب است و من نمی توانم واجبی را به خاطر مستحبی ترک کنم.^۱

فهم دین، لازمه‌ی تدین

در موسم حج، حضرت امام سید الساجدین علیه السلام در مکه تشریف داشتند. مردی به نام **عباد بصری** که آدمی فضول و جسور بود در هر زمانی از اینها پیدا می شوند و خودشان را متدین حساب کرده و از بزرگان نیز خرده گیری می کنند بدون اینکه لیاقت آن را داشته باشند. مقابل امام ایستاد و پس از سلام گفت:

۱- نقل از صفیر هدایت ۴۰ (توبه).



(... تَرَكْتَ الْجِهَادَ وَصُعُوبَتَهُ وَأَقْبَلْتَ عَلَى الْحِجِّ وَ لَيْتَيْتَهُ...)

«شما دیدی جهاد دشوار است رها کرده و به حج که آسان بود آمده‌ای!»^۱

و حال آن که خدا دستور جهاد داده و فرموده است:

﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ...﴾

برای امام علیه السلام آیه‌ی قرآن خواند و امام را مکلف به انجام جهاد کرد! امام علیه السلام با همان وقار و متانت خاص خود گوش کرد و سپس فرمود: آیه‌ی پس از این آیه را هم بخوان که شرایط تکلیف جهاد را بیان می‌کند و می‌فرماید:

﴿التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالتَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ﴾^۲

هر گاه افراد متصف به این صفات پیدا شدند، در آن موقع جهاد افضل از حج است^۳ و گرنه من به میدان جنگ بروم و خودم را به کشتن بدهم تا امثال عبدالملک مروان و ولید بن عبدالملک حاکم بر امت اسلامی بشوند و میدان برای اشباع شهوات آنان آماده گردد؟! هر قتالی که جهاد اسلامی نیست و هر کشته شدنی که مقبول خدا نمی‌باشد.^۳

عاقبت به خیری ابوخیثمه

ابوخیثمه در بیرون مدینه باغی حاصل خیز و چشمه‌ی آبی خوش گوار و خانه‌ای مجلل داشت و شدیداً دل بسته‌ی به آن خانه و باغ بود! البته منافق نبود اما دنیادوست بود!

۱- سوره‌ی براءت، آیات ۱۱۱ و ۱۱۲.

۲- تفسیر المیزان، جلد ۹، صفحه‌ی ۴۲۹.

۳- نقل از صفیر هدایت ۴۱ (توبه).



(حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ)؛ دوزن داشت و هر دو هم مورد علاقه‌اش بودند و از شانس او اینکه آن دوزن با هم سازگار بودند و در یک خانه با هم می‌زیستند! ابوخیثمه از شدت علاقه به زندگی مرفّه خویش از همراهی با پیامبر اکرم ﷺ و مؤمنان برای رفتن به میدان جنگ تخلف کرد و در خانه‌اش ماند. ده روز گذشت. یک روز گرم تابستان از باغ پر میوه‌اش برای استراحت به خانه آمد و دید زنها خود را آراسته و سفره‌ی رنگین گسترده و غذاهای مطلوب و شربت‌های خوش‌گوار آماده کرده‌اند. تا این منظره را دید؛ در همان آستانه‌ی در می‌خکوب شد و ایستاد و به یاد پیامبر اکرم ﷺ افتاد و فکر کرد که هم‌اکنون آن حضرت در بیابان زیر آفتاب سوزان با ده‌ها هزار سرباز مسلمان مقابل نیزه‌ها و شمشیرها رفته و مجروح می‌شوند و به خاک می‌افتند و جان می‌دهند، اما من اینجا خوشگذرانی می‌کنم.

از همان جا برگشت و به زنها گفت: منتظر من نباشید که رفتیم. آنها هر چه اصرار کردند که خسته و گرم‌زده‌ای، اندکی استراحت کن و آبی بنوش؛ اعتنا نکرد و گفت: به خدا من یک کلمه هم با شما حرف نمی‌زنم تا خودم را به رسول اکرم ﷺ برسانم و دستش را ببوسم و جانم را فدای او کنم. توشه‌ی اندکی برداشت و سوار بر شتر شد و راه تبوک را پیش گرفت و رفت. چند روز در راه بود تا به تبوک رسید. از دور مسلمان‌ها او را دیدند و گفتند: شتر سواری می‌آید و رهگذر است. رسول خدا ﷺ فرمودند: نه! ابوخیثمه است. وقتی رسید، شتر را خواباند و نزد رسول اکرم ﷺ آمد و دست حضرت را ببوسید و از تخلفش معذرت خواست؛ رسول خدا ﷺ هم او را مورد ملامت قرار داد.^۱

۱- تفسیر مجمع البیان، ذیل آیه‌ی ۱۱۷ سوره‌ی توبه، نقل از صفیر هدایت ۴۳ (توبه).

وصیت عجیب امام صادق علیه السلام

منصور عباسی راجع به حضرت امام صادق علیه السلام می گفت:
(هَذَا الشَّجَى الْمُعْتَرِضُ فِي حُلُوقِ الْخُلَفَاءِ الَّذِي لَا يَجُوزُ نَفِيهِ وَلَا يَحِلُّ قَتْلُهُ)؛
حاصل مضمون کلامش اینک:

«این امام صادق علیه السلام مثل استخوان گیر کرده‌ی در گلوست که نه می‌شود
از حلق پایینش داد و نه می‌شود از دهان بیرون آورد».

او نه تحملش برای من ممکن است و نه کشتنش آسان و بالاخره با دسایس
شیطانی، امام علیه السلام را مسموم کرد و پس از شهادت آن حضرت به فکر افتاد کاری کند
که جانشین امام علیه السلام در میان مردم نباشد تا مزاحمی از آل علی علیهم السلام نداشته باشد.
به فرماندار مدینه محمد بن سلیمان نوشت: تحقیق کن و ببین
جعفر بن محمد علیه السلام چه کسی را وصی خود قرار داده است؟ او را به قتل برسان. او
پس از چندی نامه نوشت که جعفر علیه السلام پنج نفر را وصی خود قرار داده است. اول
خود جناب خلیفه! دوم من فرماندار مدینه! سوم پسرش موسی، چهارم پسر
دیگرش عبدالله، پنجم همسرش حمیده.

منصور از کیفیت این وصیت در تعجب و حیرت فرو رفت که چه کند؟ اینها
را که نمی‌شود کشت! معلوم شد که امام علیه السلام با این وصیت نقشه‌ی خائنه‌ی او را
نقش بر آب کرده و در عین حال وصی خود را که امام موسی بن جعفر کاظم علیه السلام
است؛ مشخص فرموده‌اند و اهل بصیرت پی بردند که منصور و محمد بن سلیمان
به طور مسلم منظور امام نبوده‌اند؛ حمیده، همسرشان نیز زن است و عبدالله



فرزندشان را هم می دانستند که صلاحیت امامت ندارد. مطمئن شدند که امام پس از آن حضرت، امام موسی بن جعفر کاظم علیه السلام است.^۱

ولایت اهل بیت علیهم السلام تنها راه تقرب به خدا

مردی خدمت امام صادق علیه السلام عرض کرد: در میان مخالفین شما که ولایت شما را قبول ندارند، افرادی هستند که بسیار خوبند. صادق و امینند. اهل عبادت و خضوع و خشوعند. آیا اینها از اعمالشان بهره ای نمی برند؟ امام قصه ای برای او نقل کردند و فرمودند: در بنی اسرائیل مردی عابد و زاهد بود. مشکلی برایش پیش آمد. چهل شبانه روز مشغول عبادت شد و از خدا تقاضای حلّ مشکل کرد و نتیجه ای نگرفت! خدمت حضرت عیسی علیه السلام آمد که نبیّ و ولیّ زمان بود. گفت: آقا عجیب است! من چهل شبانه روز عبادت کردم و خدا خدا گفتم ولی مشکلم حلّ نشد! از شما تقاضا مندم دعایی در باره ای من بفرمایید تا مشکل من حلّ شود و بفهمم گیر کار من در کجاست و سرّی اعتنایی خدا نسبت به دعای من چیست.

حضرت عیسی علیه السلام نمازی خواند و دست به دعا برداشت. خطاب آمد به این مرد بگو: از آن دری که من باز کرده ام رو به من نمی آیی! من نبوت و ولایت عیسی را، راه بندگی بندگان خود قرار داده ام و تو از راه دیگر می روی و هرگز به هدف نمی رسی! اگر آنقدر بنالی که رگ گردنت قطع شود، اجابتت نخواهم کرد! حضرت عیسی علیه السلام رو به او کرد و گفت: مگر تو در نبوت من شک داری؟ او شرمنده شد و گفت: بله. تاکنون در نبوت شما تردید داشتم و اینک توبه کردم و ایمان آوردم. امام صادق علیه السلام پس از نقل این قصه فرمود:



۱- نقل از صفیر هدایت ۴۳ (توبه).

كَذَلِكَ نَحْنُ أَهْلَ الْبَيْتِ لَا يَقْبَلُ اللَّهُ عَمَلَ عَبْدٍ وَهُوَ يَشْكُ فِينَا؛^۱

«ولایت ما اهل بیت نیز چنین است. عبادت هیچ عبادت کننده‌ای مقبول درگاه خدا نخواهد شد مگر اینکه از در ولایت ما وارد گشته و با هدایت ما رو به خدا برود و شک و تردید در امر ولایت مانداشته باشد».^۲

برهان نظم

نقل شده است؛ یکی از بزرگان علما، روزی در خارج شهر قدم می‌زد. دید باغبانی در مزرعه‌ای مشغول باغبانی است. با خود گفت: ما که می‌گوییم همه باید عقایدشان را با دلیل بفهمند (البته احکام فرعی دین احتیاج به اجتهاد یا تقلید دارد اما اصول عقاید باید برای هر کسی از روی دلیل مناسب با فکر خودش ثابت شود). بروم از آن مرد بپرسم که در این بیابان چه دلیلی برای اثبات توحید وجود خدا دارد؟ جلو رفت و سلام کرد و گفت: پدر! شما بحمد الله مسلمانید. چه دلیلی دارید که این عالم خدا دارد؟ گفت: من می‌بینم اگر من نباشم این آب در این مزرعه به طور منظم نمی‌چرخد و به همه‌ی این درخت‌ها و سایر گیاهان نمی‌رسد، این نظم در چرخش آب به تدبیر و تنظیم من حاصل می‌شود. از اینجا می‌فهمم که این عالم به این عظمت با این نظم و حساب عجیبی که گردش می‌کند، طلوع و غروب ماه و خورشید و ستارگان، پیدایش شب و روز و فصول از بهار و زمستان و تابستان و... بدیهی است که به تدبیر و تنظیم ناظم و مدبری علیم و حکیم اداره می‌شود و گرنه هرج و مرج فساد انگیز به وجود می‌آمد.^۳

۱- بحار الانوار، جلد ۲۷، صفحه ۱۹۱، حدیث ۴۸.

۲- نقل از صفیر هدایت ۴۵ (توبه).

۳- همان.

عاقبت تو سئل به سیدالشهدا علیه السلام

از یکی از صلحا نقل شده است: پدرم مردی خیر و کمک رسان به مردم بود، به مسجد بسیار علاقه مند و به زیارت عاشورا مقید بود و هر شب در مسجدی که متصل به خانه اش بود، بعد از نماز مغرب و عشاء روزه خوانی می آورد و پس از روزه سفره‌ی اطعام می گسترده و نان و آبگوشت فراوان می گذاشت. هر کس می خواست می خورد و هر کس می خواست می برد. تا اینکه مریض شد و مرضش شدت گرفت. اطباء جواب یأس دادند او وقتی احساس کرد که مردنی است گفت: من را به مسجد ببرید و در اتاقی که کنار مسجد است بستری کنید. گفتیم: این برای شما هتک است. محترمین از علما و تجار به عیادت می آیند، در مسجد درست نیست. گفت: نه! می خواهم در مسجد بمیرم. ناچار او را بردیم و در اتاق کنار مسجد بستری اش نمودیم.

چند شبی آنجا بود تا یک روز حالش بدتر شد و به حال اغما افتاد. در همان حال او را بلندش کرده و به منزل بردیم. همان شب به حال سكرات مرگ افتاد. ما کنار بسترش گریان و متأثر نشسته و راجع به محل غسل و دفن و مجلس ترحیم صحبت می کردیم. ناگهان دیدیم تکان خورد و مرا صدا زد! کنار بسترش رفتیم. دیدم عرق زیادی کرده است؛ چشمانش را باز کرد و گفت: حال خوب شد. شما برخیزید و به خوابگاه خود بروید. تا صبح حالش خوب شد. او را حمام بردیم و چند ماه گذشت؛ در این مدت ما حیا کردیم که از او بپرسیم: چطور شد تو نمردی؟ تا اینکه موسم حج رسید و او آماده برای رفتن به حج شد و با اولین قافله حرکت کرد. ما هم برای بدرقه‌ی او تا یک فرسخی شهر رفتیم و شب آنجا بودیم. او خودش پرسید: چرا تا به حال از من سوال نکردید که چطور شد من نمردم؟ حالا



من برای شما می گویم: من همانطور که دیدید به حال سکران مرگ افتادم؛ مطمئن شدم که دارم می میرم. در آن حال خودم را در محله‌ی یهودی‌ها دیدم منظره‌های هولناک در اطراف خود مشاهده می کردم بوی تعفن اشمئزاز آوری به شامه‌ام می رسید مطمئن شدم که وقتی بمیرم با اینها خواهم بود. شدیداً ناراحت شدم و از عمق جان نالیدم که وای بر بدبختی من که برای همیشه در میان کثافت و عفونت زندانی خواهم شد! در این حال صدایی به گوشم رسید که اینجا جای تارکان حج است. اینجا جایگاه آنانی است که حج واجبشان را نرفته‌اند. من سخت وحشت کردم چون حج نرفته بودم. مطمئن شدم که اینجا گرفتارم. از عمق جانم به در خانه‌ی امام حسین علیه السلام نالیدم که یا ابا عبدالله! پس این همه توسلات و خدمات من به آستان اقدس شما کجا رفت؟! تا این ناله از جانم بر آمد، دیدم آن منظره‌ی هولناک مبدل به یک منظره‌ی فرح بخش شد و بوی خوش به شامه‌ام رسید و صدا شنیدم که توسلات و خدمات به آستان اقدس امام حسین علیه السلام پذیرفته شد و به شفاعت آن حضرت ده سال بر عمرت افزوده شد تا بمانی و حج واجب را به جای آوری. با شنیدن این صدا حالم خوب شد و اینک عازم حج شده‌ام. به حج رفت و برگشت و پس از ده سال، بیماری مختصری بر او عارض شد و از دنیا رفت.^۱

توجه خاص امام حسین علیه السلام به برکت احسان به والدین

از یکی از علمای نجف نقل شده که: یک شب در خواب دیدم در حرم مطهر امام حسین علیه السلام نشسته‌ام. جوانی از در حرم وارد شد و بالبخند و تبسم به امام

۱- نقل از صفیر هدایت ۵: ۴ (توبه).

حسین علیه السلام سلام کرد. در عالم خواب دیدم امام حسین علیه السلام هم با تبسم به او جواب داد! از خواب بیدار شدم و در فکر فرو رفتم. فردا شب که شب جمعه بود به حرم مطهر رفتم و در گوشه‌ای ایستادم. دیدم همان جوانی که در خواب دیده بودم آمد کنار ضریح رفت و با تبسم سلام کرد. تبسم او را دیدم اما چون بیدار بودم تبسم امام حسین را ندیدم! پس از زیارت از حرم بیرون رفتم و من دنبالش رفتم. سلام کردم و گفتم: می‌خواهم بدانم چرا با تبسم و لبخند به امام حسین سلام کردی؟! سرش چیست؟ صورت خوابم راهم برایش گفتم. تأملی کرد و با تبسم گفت: من پدر و مادر پیری دارم. در چند فرسخی کربلا زندگی می‌کنیم. من عادت‌م بر این است که هر شب جمعه برای زیارت می‌آیم و یک هفته پدر را سوار بر الاغ می‌آورم و یک هفته مادر را. یک شب جمعه که نوبت پدرم بود سوارش کردم که بیاورم. مادر نیز التماس کرد که مرا هم ببر. گفتم: مادر هوا سرد و بارانی است. نمی‌توانم دو نفرتان را ببرم، نوبت شما هفته‌ی بعد است. دیدم سخت متقلب شد و به گریه افتاد و گفت: من که امید زنده ماندن تا هفته‌ی بعد ندارم. مرا هم باید ببری! گفتم: بسیار خوب. پدر را به چهار پاسوار کردم و مادر را هم به دوش خود گرفتم و این چند فرسخ راه را در هوای بارانی تا کربلا به همین کیفیت طی کردیم. وقتی رسیدیم روبرو به حرم رفتم در حالی که دست پدرم به دستم بود و مادرم به دوشم. با همین حال وارد حرم شدم. تا وارد شدم امام حسین را کنار ضریح دیدم؛ سلام کردم. امام که مرا به این حال دیدند لبخندی به من زدند و جواب سلامم را دادند. حالا از آن شب به بعد هر شب جمعه که به زیارت می‌آیم؛ امام را کنار ضریح می‌بینم با تبسم سلام می‌کنم. امام هم با تبسم جواب می‌دهد!

اعتقاد به امامت

حسن بن علی و شاء گفته است: من تاجر بودم و جامه هایی برای تجارت به خراسان بردم. در آن موقع امام رضا علیه السلام نیز در خراسان بودند؛ من واقفی مذهب بودم و به امامت امام رضا علیه السلام معتقد نبودم (واقفی ها کسانی هستند که در امام کاظم علیه السلام متوقف شده و معتقدند، آن حضرت زنده و غائب است و ظهور خواهد کرد). اساس این مذهب نیز از ناحیه ی افرادی پول دوست درست شده است! جمعی از اینها وکیل امام کاظم علیه السلام در کوفه بودند و مردم و جوهات شرعی خود را به آنها می دادند تا به امام کاظم علیه السلام برسانند. امام در زندان بغداد به شهادت رسیدند. آن وکلا موظف بودند که وجوه جمع شده را خدمت امام رضا علیه السلام برسانند که امام بعد از حضرت کاظم علیه السلام بودند. ولی دیدند پول های به این فراوانی را تقدیم امام رضا علیه السلام کردن دشوار است. لذا این حرف را میان مردم پخش کردند که امام کاظم علیه السلام از دنیا نرفته و غایب است و ظهور خواهد کرد. ما باید پول ها را نگه داریم تا به خودش بدهیم. حضرت امام رضا علیه السلام به یکی از آنها به نام علی بن ابی حمزه ی بطائنی، که قسمت عمده ی پول ها پیش او بود، نامه نوشت؛ تا پول ها را نزد ایشان بفرستد. او گفت: امام کاظم علیه السلام که وصیت نکرده به شما بدهم. خودش زنده و غایب است و به خودش باید بدهم! امام رضا علیه السلام مرقوم فرمود: پدر من از دنیا رفت و اموالش میان وراثش تقسیم شد. تو چه می گویی که زنده و غایب است! عاقبت تسلیم نشد و پول ها را نداد. این حسن بن علی و شاء هم از آنها بود ولی مستبصر شد و به راه آمد. او می گوید: من بامال التجاره وارد مرو شدم و به محض ورود به منزل، غلام سیاهی نزد من آمد و گفت: مولای من می فرماید: آن حَبْرَه یا حَبْرَه را (که ظاهراً جامه ی چادرمانندی بوده) بده. یکی از

دوستان از دنیا رفته می خواهیم آن را کفن او قرار دهیم. گفتم: مولای تو کیست؟
 گفت: امام علی بن موسی الرضا علیه السلام. گفتم: من حبره ندارم. بین راه فروخته ام.
 رفت و برگشت و گفت: مولای من می گوید: آن حبره در میان بقچه ای با این رنگ
 و با این خصوصیت در وسط بار است. آن را به من بده؛ از این نشانی دقیق تعجب
 کردم. پیش خود گفتم: اگر راست باشد دلیل روشنی است بر اینکه وی امام است.
 به غلامم گفتم: برو بین اگر بقچه هست بیاور. وقتی برگشت و بقچه به دستش بود
 من یادم آمد موقعی که می خواستم از منزل حرکت کنم، دخترم این را به من داد که
 اینجا بفروشم و با پول آن فیروزه بخرم و من اصلاً فراموش کرده بودم. از این
 جریان معتقد شدم که آن حضرت امام است. آن جامه را به غلام دادم و گفتم: به آقا
 بگو: هدیه است پول نمی خواهم. رفت و برگشت و گفت: آقا فرمود: این که مال
 تو نیست تا بتوانی آن را هدیه کنی! مال دخترت بوده و به تو داده تا بفروشی و با
 پول آن فیروزه بخری. این پول را بگیر و فیروزه بخر. معتقد شدم که او حق است و
 از عقیده‌ی باطلم برگشتم. فردا صبح تصمیم گرفتم چند مسأله‌ی مشکل بنویسم و
 از آن حضرت بپرسم. چون ما عادت داشتیم از امام کاظم علیه السلام نیز می پرسیدیم.

مسائل چندی نوشتم به صورت طوماری در آستینم گذاشتم و در خانه‌ی
 حضرت آمدم. دیدم از دحام جمعیت است و مردم در رفت و آمدند. من هم در
 گوشه‌ای نشستم ولی مطمئن شدم که نوبت به من نخواهد رسید؛ در همین حال
 دیدم خادمی آمد و گفت: علی بن حسن و شَاء کیست و کجاست؟ من برخاستم و
 گفتم: منم. جلو آمد و طوماری به من داد و گفت: این جواب مسائل شماست. من
 غرق در حیرت شدم که هنوز من مسائل را نداده‌ام چگونه جواب آمده است.

طومار را گرفتم و رفتم در گوشه‌ای نشستم و باز کردم و خواندم. دیدم تمام



مسائل مرا یک به یک جواب داده‌اند. گفتم: خدایا! تو شاهد باش و پیامبرت شاهد باشد که من شهادت به حجیت و امامت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌دهم و او را امام زمان خود می‌دانم. بعد خدمتش رسیدم و ضمن صحبت به من فرمود: حسن بن علی و شاء همین ساعت علی بن ابی حمزه ی بطنانی از دنیا رفت. او را بردند و دفن کردند و دو ملک برای سؤال از او آمدند. گفتند: (مَنْ رَبُّكَ)؛ جواب داد: (اللَّهُ رَبِّي)؛ پرسیدند: (مَنْ نَبِيُّكَ)؛ گفت: (مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نَبِيِّي)؛ گفتند: (مَنْ إِمَامُكَ)؛ گفت: (عَلِيٌّ بِنِ أَبِي طَالِبٍ إِمَامِي)؛ یکی یکی امامان را گفت تا رسید به امام کاظم علیه السلام. گفتند: امام بعد از او کیست؟ زبانش به لکنت افتاد و جوابی نداد! با حربه‌های آتشین بر سرش کوبیدند و قبرش مملو از آتش شد و تا روز قیامت در آتش است. حسن بن علی و شاء می‌گوید: من این را یادداشت کردم بعد از چند روز از کوفه خبر آمد و معلوم شد همان روزی که امام فرموده بود. او مرده و دفنش کرده‌اند.^۱

شفای بیمار و امام رضا علیه السلام

از عالم بزرگی نقل شده که از عراق به مشهد برای زیارت حضرت امام رضا علیه السلام آمد و اتفاقاً به محض ورود به مشهد، دانه‌ای مثل دُمَل در سر انگشتش پیدا شد. ابتدا اهمیتی به آن نداد. تدریجاً بزرگ و دردناک شد. کسانی از اهل علم که همراهش بودند او را به بیمارستان بردند. طبیب جراح که نصرانی بود دید و گفت: این انگشت باید قطع شود! اگر بماند به بالاتر سرایت می‌کند. آن آقا حاضر به قطع انگشت نشد و رفت. درد شدت پیدا کرد و عاقبت راضی به قطع انگشت شد.

۱- بحار الانوار، جلد ۴۹، صفحه ۶۹. نقل از صغیر هدایت ۴۶ (توبه).

طیب گفت: دیر شده و باید از بند دست بریده شود. آقا حاضر نشد و رفت و فردا که از شدت درد ناتوان شده بود راضی به قطع دست شد ولی باز طیب گفت: دیر شده و باید از کتف بریده شود. آقای شیخ رضایت نداد؛ اما شب آن چنان از شدت درد تاب و توان از دست داد که راضی به قطع از کتف شد! او را حرکت دادند و برای بریدن دست از کتف به سمت بیمارستان بردند. در بین راه به همراهانش گفت: من از آن روز که به مشهد آمده‌ام حال زیارت خوشی نداشته‌ام! می‌ترسم در بیمارستان بمیرم. پس برای آخرین بار مرا به حرم ببرید تا حداقل با امام وداع کنم. او را به داخل حرم بردند. در گوشه‌ای نشست و بنا کرد با امام راز دل گفتن و عرض نیاز کردن؛ که آقا من از عراق برای زیارت شما آمده‌ام. ما همیشه در موقع عرض ادب به آستان شما گفته‌ایم: (عَادَتُكُمْ الْإِحْسَانُ وَ سَجِيَّتُكُمْ الْكِرَمُ) حال آیا شما می‌پسندید که من با دست بیایم و بی دست از خانه‌ی شما برگردم؟! آنقدر ناله و زاری کرد و گریست تا حال غش به او دست داد و بی هوش شد. در همان حال احساس کرد دستی روی شانۀ او آمد و از کتف تا سر انگشتانش کشیده شد! دفعتهً به حال آمد و دید هیچ دردی ندارد! همراهان آمدند که او را ببرند. اظهاری به آنها نکرد و نگفت که سالم خوب است. او را به بیمارستان بردند. طیب جراح که نصرانی بود آمد دید دستش کاملاً خوب است و زخمی در آن نیست فکر کرد دست دیگرش بوده است. آن را هم دید. در آن نیز اثری از زخم مشاهده نکرد. با حال تعجب و حیرت نگاهی به صورت آقا کرد و گفت: جناب شیخ مگر شما مسیح را ملاقات کرده‌اید؟ گفت: بالاتر از مسیح را ملاقات کرده‌ام! بعد قصه‌اش را نقل کرد.^۱

هشدار به مردم آخرالزمان

مرویّ از ابن عباس است که پیامبر اکرم ﷺ روی سجّاده اش نشسته بود. موشی فتیله‌ی شعله‌ور چراغی را به دندان گرفته و آورد و روی سجّاده انداخت و به قدر یک درهم از آن سوخت. ولذا فرمودند: مراقب باشید! موش‌ها با فتیله‌ی چراغها، سجّاده‌ها را می‌سوزانند. اگر به خواب غفلت بروید و چراغهای علم و هنر و صنعت را به دست طوائف بی‌ایمان بسپارید، یک وقت به خود می‌آیید که مسجد و محراب و منبر و دیگر شئون زندگی تان به کام آتش رفته است.^۱

توطئه‌ی شهادت امام جواد علیّه السلام

مردی به نام زرقان که دوست صمیمی ابن ابی دؤاد، قاضی بزرگ بوده است می‌گوید: یک روز آقای قاضی به خانه آمد در حالی که بسیار خشمگین و پریشان حال به نظر می‌رسید. گفتم: چه حادثه‌ای پیش آمده که این چنین ناراحتی! گفت: ای کاش بیست سال قبل مرده بودم و امروز را نمی‌دیدم! گفتم: چه شده؟ گفت: خلیفه (معتصم عباسی) مجلسی از علما و فقها و امرا و دیگر بزرگان از شخصیت‌های لشکری و کشوری تشکیل داده بود. ابن الرضا (امام جواد علیّه السلام) هم در آن مجلس بود. سارقی را که اقرار به دزدی کرده بود آوردند و محکوم به اجرای حدّ شده بود و لازم شد دستش بریده شود. معتصم از فقها و علمای حاضر در مجلس سؤال کرد دست از کجا باید بریده شود؟ (ظاهراً اولین بار بوده که این مطلب پیش آمده بود) قرآن گفته است:

۱- نقل از صفیر هدایت ۴۷ (توبه).

﴿وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا...﴾^۱

«مرد و زن دزد باید دستشان بریده شود». اما حد آن را مشخص نکرده که از کجای دست باید بریده شود؟ من که در رأس جمعیت بودم و چشم‌ها به من دوخته بود گفتم: از بند دست یعنی از مچ باید بریده شود. گفت: به چه دلیل؟ گفتم: به دلیل آیه‌ی تیمم که می‌گوید:

﴿...فَامْسَحُوا بِوُجُوْهِكُمْ وَاَيْدِيكُمْ...﴾^۲

و می‌دانیم که در تیمم از مچ تا سر انگشتان باید مسح شود پس در حد سرقت نیز باید دست از مچ بریده شود. دیگران از فقها گفتند: باید از مرفق بریده شود. خلیفه سؤال کرد به چه دلیل؟ گفتند: به دلیل آیه‌ی وضو که می‌گوید:

﴿...فَاغْسِلُوا وُجُوْهِكُمْ وَاَيْدِيَكُمْ اِلَى الْمَرَافِقِ...﴾^۳

در وضو چنان که می‌دانیم از مرفق تا سر انگشتان باید شسته شود پس در حد سرقت نیز باید از مرفق بریده شود. بین علما اختلاف شد. ابن الرضا ساکت بود. خلیفه رو به ابن الرضا کرد و گفت: شما در این مسأله چه می‌فرمایید؟ فرمود: آقایان علما نظر دادند. گفت: من نظر شما را می‌خواهم. فرمود: از جواب این سؤال مرا معاف بدارید (امام می‌دانست این جواب پیامدهایی دارد) گفت: شما را به خدا قسم می‌دهم که بفرمایید از کجا باید دست دزد بریده شود. فرمود: اینک که مرا قسم دادی می‌گویم، این آقایان در بیان حکم اشتباه کرده‌اند! حد سرقت نه از بند دست است و نه از مرفق! بلکه از مَفْصَل انگشت‌ها باید بریده شود و کف دست



۱-سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۲۸.

۲-همان، آیه‌ی ۶.

۳-همان.

باقی بماند. او سؤال کرد: این نظر به چه دلیل است؟ فرمود: دلیل اینکه از یک سو رسول خدا ﷺ فرموده است: (السُّجُودُ عَلَى سَبْعَةِ أَعْضَاءٍ)؛ هفت عضو از بدن انسان اعضای سجده است و باید در حال سجده به زمین بیاید؛ پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو و دو انگشت بزرگ پا و از سوی دیگر خدا فرموده است:

﴿وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ...﴾^۱

اعضای سجده از آن خداست. حال اگر دست از مرفق یا از مچ بریده شود یک عضو سجده که از آن خداست از بین می‌رود و نباید از بین برود (از این روست که ما شیعی امامیه می‌گوییم: مبین مجملات قرآن باید امام معصوم علیه السلام منصوب از جانب خدا باشد و گرنه دیگران چه می‌فهمند که مقصود از آیهی ﴿أَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ﴾ چیست. معتصم این نظر را پسندید و دستور داد به همان عمل کردند و انگشت‌های دزد را بریدند. قاضی ابن ابی دؤاد به دوست خود زرقان گفت: وقتی این چنین پیش آمد؛ من آنچنان شکسته شدم که گویی آسمان را بر سرم کوبیدند. همان جا آرزو کردم ای کاش بیست سال قبل مرده بودم و امروز را نمی‌دیدم. چون من در میان مردم کوچک شدم و ابن الرضا که جوانی بیش نبود در نظرها بسیار بزرگ شد. ابن ابی دؤاد تا سه روز از غصه و غم بیرون نیامد و بعد از سه روز نزد معتصم رفت و گفت: من نان شما را زیاد خورده‌ام و لذا شما حق نصیحت بر گردن من دارید. آمده‌ام شما را نصیحت کنم و می‌دانم که با این نصیحت، خودم را جهنمی می‌کنم! گفت: بگو به من چه نصیحتی داری؟ گفت: جناب خلیفه! شما مجلسی با آن عظمت از علما و فقها و شخصیت‌های بزرگ تشکیل می‌دهید و می‌دانید که هر چه در آن مجلس می‌گذرد در همه جا پخش می‌شود و نقل مجالس می‌گردد؛ آنگاه یک مسأله‌ی مهم علمی

۱-سوره‌ی جن، آیه‌ی ۱۸.

طرح کرده و از حاضران در مجلس نظر خواهی می کنید و سپس تمام نظرهارا رد کرده و تنها نظر ابن الرضا را پذیرفته و آن را مورد عمل قرار می دهید؟! درحالیکه او کسی است که نصف مردم این مملکت اعتقاد به امامت او دارند و او را احق و اولی به خلافت می دانند و شما را غاصب حق او می شمارند. آیا پس از این جریان که به گوش همه رسیده است دیگر جایی برای شما در میان مردم می ماند؟ معتصم از شنیدن این سخن رنگ از رخس پرید و چنان دگرگون شد که گفت: ای عجب! گویی که من خواب بودم، بیدارم کردی. خدا از قبل من جزای خیر به تو بدهد که متنبهم کردی. از همان لحظه به فکر مسموم کردن امام افتاد و به یکی از درباریانش دستور داد تشکیل مجلس مهمانی داده و امام را دعوت کند و تصمیم شیطانی او را عملی سازد.^۱ (اگر چه بعضی گفته اند از طریق همسر امام، ام الفضل دختر مأمون این نقشه را پیاده کرد).^۲

ارادت خالصانه به قرآن کریم

در یکی از جنگ ها، ارتش اسلام، ملازم رسول اکرم ﷺ فاتح و پیروز برمی گشتند که شب شد. در وسط بیابان بار انداختند و استراحت کردند. برای اینکه مبادا از طرف لشکر شکست خورده ی دشمن مورد تعقیب قرار گیرند، پیامبر اکرم ﷺ دستور دادند دو نفر از مجاهدان بیدار بمانند و کشیک بدهند. عمّار و عبّاد این وظیفه را به عهده گرفتند. این دو نفر هم شب را میان خود تقسیم کردند و بنا شد نصف اول شب عبّاد بیدار بماند و عمّار بخوابد، نصف دوم عمّار



۱- بحار الانوار، جلد ۵۰، صفحات ۵ تا ۷.

۲- نقل از صفیر هدایت ۴۸ (توبه).

بیدار باشد و عبّاد بخوابد. عبّاد که بیدار بود از این بیداری استفاده کرد و به نماز ایستاد. یک نفر از لشکر دشمن که به قصد کشتن پیامبر اکرم ﷺ کمین کرده بود دید همه در خوابند. تنها یک نفر بیدار است و ایستاده است. تیر در کمان گذاشت و به سمت او پرتاب کرد. تیر به بدن عبّاد رسید؛ از درد به خود پیچید اما نماز را قطع نکرد. تیر دوم آمد باز هم قطع نکرد. در تیر سوم بی تاب و توان شد، نماز را کوتاه کرد و سلام نماز را داد و عمّار را بیدار کرد. او که بیدار شد دید رقیفش سه تیر بر تنش خورده و غرق در خون است. گفت: چرا زودتر بیدارم نکردی؟ گفت: من در نماز مشغول تلاوت سوره‌ی کهف بودم که از سوره‌های نسبتاً طولانی قرآن است. تیر اول که رسید احساس درد کردم اما راضی نشدم سوره را قطع کنم و ادامه دادم! تیر دوم آمد. باز ادامه دادم. در تیر سوم ترسیدم بمیرم و لشکر دشمن حمله ور شود و به پیغمبر اکرم ﷺ اطمه‌ای برسد. نماز را کوتاه کردم و اگر نگرانی جان پیامبر نبود راضی بودم رگ دلم قطع بشود، اما سوره‌ی قرآن قطع نشود.^۱

پیشرفت اسلام در سایه‌ی حلم و سخاوت پیامبر اکرم ﷺ

روزی آدم بی ادبی وارد مسجد شد و آن هنگامی بود که رسول اکرم ﷺ با جمعی نشسته بودند. ایستاد و با کمال بی ادبی آن حضرت را با اسم صدا زد و گفت: ای محمد تو جادوگر دروغگویی هستی! من زیر این آسمان از تو دروغگو تر سراغ ندارم. اگر نمی ترسیدم از اینکه خاندانم مرا عجول بدانند هم اکنون تو را با همین شمشیر می کشتم و آیندگان را از شر تو نجات می دادم. یکی از اصحاب از جا پرید تا او را تنبیه کند. رسول اکرم ﷺ فرمود: بنشین.

(كَادَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا؛)

۱- نقل از صفیر هدایت ۴۹ (توبه).



«حلم و بردباری، تالی مرتبه‌ی نبوت است».

آرام باش و بنشین. آنگاه خودش بالبخندی توأم با لطف و عنایت و محبت به صورت او نگاه کرد و فرمود:

(یا آخا بنی سلیم)؛

«ای برادر بنی سلیم».

او از قبیله‌ی بنی سلیم بود و شاید رسول اکرم ﷺ خواست او را با نسبت دادن به قبیله‌ی بنی سلیم احترام کرده باشد. آنگاه فرمود: تو چرا چنینی؟ بلکه فرمود: چرا بعضی با ما این طور رفتار می‌کنند؟ چرا در مجلس ما به ما هجوم می‌آورند؟ چرا با خشونت با ما سخن می‌گویند؟ اینک به تو بگویم: اگر کسی در دنیا مرا بیازارد، بعد از مرگ در آتش سوزان جهنم خواهد بود. بعد از جابر خواست و فرمود: همراه من بیا تا آن‌چه می‌خواهی به تو بدهم! می‌داند درد او چیست. در خانه‌اش آورد و مقداری غذا و پول به او داد، بعد فرمود: از من راضی شدی؟ گفت: بله راضی شدم.

(جَزَاكَ اللَّهُ عَنْ أَهْلِ وَ عَشِيرَةِ خَيْرِ الْجَزَاءِ)؛

«خدا تو را جزای خیر بدهد و برای خاندانت سالم نگه دارد».

بعد فرمود: تو در جمع اصحاب من سخنی گفتی که آنها ناراحت شدند. حال، نزد آنها بیا و همین حرفی که الان به من گفتی آنجا بگو تا آنها هم خوشحال بشوند. گفت: می‌آیم. رسول خدا ﷺ خطاب به اصحاب فرمودند: این عرب از من راضی شده است. آیا اینطور نیست؟ گفت: بله. (جَزَاكَ اللَّهُ عَنْ أَهْلِ وَ عَشِيرَةِ خَيْرِ الْجَزَاءِ)؛ بعد گفت: وقتی که آمدم تو دشمن ترین مردم پیش من بودی و اکنون که می‌روم محبوب ترین مردم در نزد من هستی. مسلمان شد و رفت.

نوشته‌اند جمع کثیری از قبیله‌اش هم مسلمان شدند. پس از رفتن او



پیامبر اکرم ﷺ به اصحابش فرمود: مَثَل من با این مردم، مَثَل آن عربی است که شترش رم کرده، در بیابان فرار می‌کرد. مردم می‌خواستند به او خدمت کنند؛ از اطراف هجوم آورده و هیاهو می‌کردند که شتر را بگیرند اما شتر بیشتر رم می‌کرد و می‌گریخت! آخر صاحبش گفت: ای دوستان! مرا با شترم بگذارید و بروید، من خودم بهتر می‌توانم آن را رام کنم. بعد قدری علف به دست گرفت و آرام آرام جلو رفت و علف را به شتر نشان داد و شتر هم ایستاد. مرد جلو رفت و افسارش را گرفت و دست نوازش به سر و صورت و سینه‌اش کشید و او را خواباند و جهاز بر دوشش گذاشت و سوارش شد... بعد فرمود: اگر من هم شما را به حال خودتان رها می‌کردم او را می‌کشتید یا می‌زدید و از شهر بیرونش می‌کردید؛ او هم می‌رفت و دیگر بر نمی‌گشت و جهنمی می‌شد، ولی من با یک لبخند و مقلداری غذا و چند درهم پول مسلمان و بهشتی‌اش کردم. آیا این بهتر نبود؟ آری! او حرص بر هدایت مردم دارد؛ اگر چه از آنها فحش و دشنام بشنود و کتک هم بخورد.^۱

دانایی به شرایط امر به معروف و نهی از منکر

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که فرمود: مسلمانی، همسایه‌ای مسیحی داشت. با او رفت و آمد می‌کرد. کم‌کم او را دعوت به اسلام کرد. او هم بعد از مدتی قبول کرد و مسلمان شد و آن مرد، آداب و وضو و نماز یادش داد. همان شب اول مسلمانی‌اش خوابیده بود؛ ساعت آخر شب دید کسی در می‌زند. وحشت زده شد که این ساعت شب کیست و چه کاری دارد. پشت در رفت و گفت: کیست؟! گفت: من همسایه‌ی مسلمان شما هستم. در را باز کرد و گفت: آیا حادثه‌ای پیش آمده؟ گفت: مگر مسلمان نشده‌ای؟ مسلمان باید آخر شب بیدار شود و به مسجد

۱- نقل از صفیر هدایت ۵۰ (توبه).



برود و نافله‌ی شب بخواند! او وضو گرفت و با هم به مسجد رفتند. نافله‌ی شب خواندند و تمام شد. مرد تازه مسلمان گفت: حالا خوب است که برویم. مرد کهنه مسلمان گفت: نه، نماز صبح مانده. این نافله‌ی شب بود. بنشین نماز صبح را هم با جماعت بخوانیم. بعد از نماز صبح گفت: خوب تمام شد؟ گفت: خیر! مستحب^۱ است انسان پس از نماز صبح برای تعقیبات بنشیند تا آفتاب بالا بیاید که سبب زیادی رزق آدم می‌شود. بیچاره تازه مسلمان نشست تا آفتاب بالا آمد. تکان خورد که برخیزد، کهنه مسلمان دامن او را کشید که بنشین مقداری قرآن و دعا بخوانیم تا ظهر نماز را با جماعت ادا کنیم. مگر نمی‌دانی که مؤمن در مسجد مانند ماهی در آب است و هرگز از شناوری در آب احساس خستگی نمی‌کند؟ بعد از نماز ظهر و عصر هم گفت: تا مغرب چیزی نمانده، صبر کن بعد از نماز مغرب و عشا که با جماعت خواندیم؛ می‌رویم. خلاصه پس از نماز عشا رفتند. آن بیچاره تازه مسلمان خسته و کوفته به خانه رفت و خوابید. هنوز خستگی از جانش در نرفته بود که آخر شب دید باز در می‌زنند! پشت در رفت. همسایه را دید که می‌گوید: بیا با هم مسجد برویم. گفت: آقای عزیز! این دین شما یک آدم بیکار می‌خواهد من کار دارم با دین شما نمی‌توانم زندگی کنم. من به همان دین قبلی خودم برمی‌گردم! امام صادق علیه السلام فرمود: این آدم همانطور که او را مسلمان کرد، همانطور هم کافرش کرد!

بسمه تعالی

چاپ و تکثیر این کتاب با حفظ محتوا، رعایت کیفیت و ملاحظه موارد ذیل برای

دلسوختگان و علاقه‌مندان به گسترش معارف دینی بلامانع است:

۱. در هر نوبت چاپ تعداد ۲۰ نسخه به آدرس معاونت فرهنگی ارسال شود.
۲. هر گونه تغییر در محتوا و کیفیت ظاهری با اجازه مؤلف می‌باشد.
۳. ذکر ناشر و تعداد نسخه‌های منتشره در شناسنامه کتاب ضروری است.



۱- و مسائل، کتاب الامر بالمعروف والنهی المنکر، باب ۱۴، حدیث ۳، نقل از صغیر هدایت ۵۰ (توبه).